

۴	فیل در پرونده.....
۳۱	خصم سیاسی.....
۳۹	قربانی علم.....
۴۹	نطق مراسم تدفین.....
۵۱	شب مهتابی.....
۶۴	دروغ.....
۷۰	کودک با استعداد من.....
۷۵	کمیته استقبال.....
۸۰	قضیه بچه خوک.....
۸۴	خدمت وظیفه.....
۹۵	انسان شلوار پوش.....

## درباره برانیسلاو نوشیچ

برانیسلاو نوشیچ داستان نویس بزرگ یوگسلاو در سال ۱۸۶۴ در شهر بلگراد در خانواده بازرگانی ورشکسته به دنیا آمد. تحصیلاتش را در رشته حقوق به پایان رسانید، لیکن پیشه و کالت هرگز نتوانست علاقه او را به خود معطوف دارد. به کارهای گوناگونی چون هنرپیشگی، کارمندی، و آموزگاری دست زد، اما سرانجام ادبیات و تأثر بود که توانست او را در حیطه بیکران خود نگاهدارد.

نوشیچ در داستانها و نمایشنامه‌های انتقادی بسیاری که نوشته است خنده‌انگیزترین و در عین حال دردناک‌ترین پرده‌های زندگی انسانها را در برابر خواننده می‌گشاید. اجتماع خود را خوب می‌شناسد، دردها و رنجها را می‌بیند، و با شیرین‌ترین کلام آنها را تصویر می‌کند. طبقات مرفه اجتماع را که «وقار و شخصیتشان» در کلمه «ثروت» خلاصه می‌شود، بیرحمانه بیاد استهزاء و انتقاد می‌گیرد، با دقت خاص و زیرکانه‌ای دانشمندانی را که عقاید و نظریه‌هاشان با مسائل واقعی زندگی فاصله زیادی دارد، رسوا می‌سازد و انبوه بیکاره‌ها، دلالها و خوش پوشان متظاهر را که در ادارات، رستوران‌ها و کافه‌ها می‌لوند، معرفی می‌کند.

در آثار او خنده بی‌کینه و طنز خشم‌آلود، طعنه ملایم و شوخی کنایه‌دار، بهم می‌آمیزد. از این حیث نوشته‌هایش رنگی از آثار مارك تواین، چخوف و گوگول دارد. شوخی و هجای سخن او با واقع‌بینی درخشانی صورت می‌گیرد. حتی در مواردی که به اوج طنز و طعنه سیاسی می‌رسد و در صراحت لهجه تا حد امکان پیش می‌رود، کوشش می‌کند که تأثیر «نامطبوع» قلمش را با بیان عبارات دوپهلوی و گفتارهای مهمل‌نما و تغییر شکل خطوط ظاهری و غیرواقعی پدیده‌ها، جبران کند.

درباره هنر و محیط هنری زمان خود، در نخستین جلسه انجمن دانشمندان، نویسندگان، و هنرمندان یوگسلاوی که اندکی قبل از مرگش، در سال ۱۹۳۸ تشکیل شده بود، چنین گفت «فرهنگ جوان ما برای رشد خود نیازمند به هوایی پاک‌تر از هوای آسمان ما است. در زیر آسمان

که غالباً گرفته و تیره است هیچ نهالی ممکن نیست خود را به سوی نور بکشاند، یا شکوفه دهد بهمین ترتیب خلاقیت معنوی نیز در زیر چنین آسمانی نمیتواند چنانکه باید و تا حد کمال به بیان آید، و از این روی، بسیاری سخن ناگفته میماند و اندیشه‌های فراوانی احتمالاً بر زبان جاری نمی‌گردد.»

نوشیچ افکار انقلابی و عقاید سیاسی مشخصی نداشت، اما از صمیم قلب نسبت به پستی‌ها و دنائت‌های زندگی نفرت می‌ورزید. این نویسنده شهیر که معاصرانش او را «جادوگر بزرگ خنده» می‌خواندند تا اوج بیان خواست‌ها و اندیشه‌های مردم پرواز کرد و آثار خود را فراموش‌ناشدنی ساخت.

در این کتاب نه داستان از بهترین داستان‌های کوتاه او را می‌خوانید.

## فیل در پرونده

شهر «ك» دارای یک هزار و شش کوچه، سه کشیش، هفت قهوه‌خانه، یک بخشدار، دو مهمانخانه‌چی، هفده زن بیوه، سه معلم، دو معلمه، یک رئیس انجمن شهر، دو بازار، چهار حزب سیاسی و غیره است.

ممکن است عده‌ای بخاطر چنین مقدمه‌ای که بی‌شبهت به احصائیه کتب رهنمای جهانگردی و یا کتاب درسی جغرافیا نیست، نگارنده را مورد سرزنش قرار دهند، بهمین علت بهتر است بمنظور فرار از چنین سرزنی، از ذکر بقیه جزئیات صرف نظر کنیم و به نقل فوری داستان عجیبی که در شهر «ك» رخ داده بود، بپردازیم.

داستان از اینقرار است که علاوه بر چیزهایی که در بالا بدان اشاره شد، شهر «ك» یک باغ وحش هم دارد. این باغ وحش سیار در مراجعت از بازار مکاره‌ای که موفقیت زیادی در آن کسب نکرده بود، چند روزی در این شهر متوقف شد. گرچه بمحض ورود باغ وحش، آقای پایا اظهار داشته بود: «بدون اینهم شهر ما بقدر کافی حیوان دارد»، معذک آن مرد محترم - یعنی متصدی باغ وحش ناچار بود راهش را بطرف شهر «ك» کج کند، زیرا برای ادامه سفرش، دیگر آهی در بساط نداشت.

ساوای<sup>۱</sup> بقال مقداری تخته و میخ نسیمه باو فروخت، نیچکوی<sup>۲</sup> صابون پز هم مقداری الوار و گوشت برای حیواناتش باو قرض داد. بدین ترتیب سیرکچی مهربان ما موفق شد با قرض و قوله‌ای در ظرف یک روز خیمه‌اش را علم کند. سحرگاه روز بعد هم دایره زنگی‌اش را بدست گرفت و در شهر براه افتاد تا در نبش هر کوچه‌ای بایستد و عبارت مشهور: «مناژی<sup>۳</sup> باشکوه جهانی! بشتابید برای تماشای آنچه تاکنون ندیده‌اید!» و غیره را اعلام کند.

در این حال چنانچه شما واقعاً هم سری به این باغ وحش که بجاست بگوئیم فقط از شش حیوان تشکیل شده است، بزنید، صاحب آن قبل از هرکاری شما را بطرف یکی از قفس‌های بدبو و متعفن

۱. Savva.

۲. Nitchko.

۳. Menagerie سیرک حیوانات (به فرانسه)

رهنمائی نموده توضیحاتی بشرح زیر خواهد داد: «خرس. در علم بنام **Urrus** **Belliccosus** معروف است. هیولای بی نظیری است. تاکنون دو مأمور باغ وحش را خورده است. از باغ وحش مسکو خریداری شده است. سال گذشته، وقتی که هنوز در باغ وحش مسکو به سر می برد، قفسش را شکست و پس از خوردن صاحب باغ وحش و بلعیدن یکی از کارمندان باغ، به جنگل بولون<sup>۴</sup> که در حوالی مسکو است پناه برد... سه روز تمام دکان های مسکو را بستند و متمولین شهر به ایرکوتسک<sup>۵</sup> که نزدیکی های مسکو است فرار کردند. فقط ژنرال گورکو<sup>۶</sup> در شهر باقی ماند. روزی چندین بار از پطروگراد تلگرافی سؤال می کردند: «خرس کجاست؟»، ژنرال گورکو در چه حال است؟»، «ژنرال رییکین<sup>۷</sup> کجاست؟» «در اینجا شایع است که خرس ژنرال بیچایف<sup>۸</sup> را بلعیده است...» و غیره.

با توجه بظواهر امر ممکن بود فرض کرد که خرس مورد بحث که با عده کثیری از ژنرالهای روس طرف شده بود، واقعا هم روزی در مسکو زیسته، اما نه در تابستان گذشته، بلکه در سال ۱۸۱۲ همراه ناپلئون اول و موقع هجوم وی بروسیه. این خرس چنان لاغر و زهوار دررفته و پشم ریخته بود که هر بیننده ای با مشاهده آن بیاد کلاهداری که تازه از زندان آزاد شده باشد می افتاد.

بہتر بود انسان از تماشای فیل صرف نظر کند، زیرا این حیوان از فرط پیری و بدبختی به عادی ترین سائلی که در مدخل کلیسا دست تکدی دراز می کند، شباهت داشت. بدیہی است فیل هم مانند خرس يك اسم لاتین و حتی يك حماسه داشت. در این حماسه گفته میشود که «اعضای يك هیأت انگلیسی»، «راجه بخارا» را برای سوزاندن وی، روی همین فیل بسوی شعله های آتش برده بودند. بنظر می رسد که انگلیسیها با کمال میل حاضر شوند فیل را بعنوان یادبود آن واقعه تاریخی بخرند.

---

۴. **Boulone** چنین جنگلی در حوالی مسکو وجود ندارد و ساخته فکر نویسنده است.

۵. **Irkoutsk** از شهرهای سیبری که با مسکو فاصله چندانی ندارد.

۶. (**Gourko ۱۸۲۸ - ۱۹۰۰**) ژنرال روسیه تزاری که در جنگ با عثمانیها به فتوحات درخشان نائل آمد و در ۱۸۷۹ استاندار پترزبورگ بود.

۷. **Robikine** و **Bitchaiev** این دو ژنرال را متصدی باغ وحش از خودش در آورده است.

۸. **Robikine** و **Bitchaiev** این دو ژنرال را متصدی باغ وحش از خودش در آورده است.

در قفس بعدی پرنده‌ای قرار داشت که «کشف جدیدی در علم» بشمار می‌آمد و بهمین علت هنوز فاقد «اسم عامیانه» بود، اما در علم بنام *Socsocus Dulicivitoperus* خوانده می‌شد.

شهرت این پرنده در این بود که «برای تولید مثل تخم نمی‌گذاشت، بلکه مانند حیوانات پستاندار می‌زائید.» اما کافی بود تماشاچی با دقت بیشتری باین *Socsocus Dulicivitoperus* بنگرد و بدون هیچ زحمتی شباهت فوق‌العاده‌ای بین این پرنده که معلوم نیست بچه‌علتی دمش را برنگ آبی رنگ آمیزی کرده بودند، با اردک خانگی معمولی، بیابد. اما دم این پرنده نبود که تماشاچیان را تحت تاثیر قرار میداد، بلکه «زائیدن» آن بیش از هر چیز دیگری، توجه آنان را بخود معطوف می‌کرد.

علاوه بر اینها، باغ وحش دارای یکی سمور آبی و یک روباه بود که گوشه‌هایش را تماماً بریده بودند تا بتوانند آنرا «روباه سوئدی» بنامند؛ همچنین میمونی که فقط شباهتی به میمون حقیقی داشت و انگار با دریافتن این موضوع بالاقیدی آشکاری یه‌مه ساکنان باغ وحش و حتی تماشاچیان می‌نگریست.

بعنوان هفتمین جاندار تماشائی میتوان از همسر صاحب باغ وحش نام برد. این مخلوق بسیار لاغر با کلاه گیس کثیفش، چنان نحیف و شفاف بود که بنظر میرسید بتوان او را چون برگ کاغذی در دست گرفت و مچاله کرد. وقتی انسان به لباسهایش نگاه میکرد گمان میبرد که *Socsocus Dulicivitoperus* ها به او هجوم آورده و پرهایش را کنده‌اند. موهای او آنقدر آشفته و نامنظم بود که بنظر میرسید آنها را با شانه کشاورزی بر سرش ریخته‌اند.

زن، در گیشه کوچکی که به کمک چند پرده تعبیه شده بود قرار داشت و بنظر میرسید که او نیز (مانند حیوانات دیگر) در قفس نشسته باشد. وقتی نگاهش میکردم، هر لحظه منتظر بودم صاحب باغ وحش، یعنی شوهرش، با اشاره به زن بگوید: «اسم علمی این یکی *Mulier Feminus*<sup>۹</sup> است! حیوانی است که زیاد یافت میشود. به سهولت بدست می‌آید، اما رام کردنش دشوار است...» و الی آخر.

اهالی شهر «ك» به تماشای باغ وحش میرفتند. اما پس از اینکه همه آنها از برابر قفسها گذشتند، مرد سیرکچی میزان مداخلش را محاسبه کرد و متوجه شد با اینکه هر تماشاچی يك گروش بعنوان

۹. ماده قاطر (در اصطلاح علمی)

حق ورود پرداخته است، در آمدش از دویست و ده گروش تجاوز نمی کند. اگر ورودیه باغ وحش حتی نیم گروش هم تعیین میشد، مسلماً شهر «ك» نمیتوانست تماشاچیان بیشتری برای باغ وحش تأمین کند.

در این حال، در عرض هشت روز، میزان بدهی ارباب محترم باغ وحش بابت بهای گوشت به پانصد و هجده گروش رسیده بود، زیرا که بهر حال حیوانات باغ وحش باید چیزی میخوردند و ارباب آنها نیز باید چیزی مینوشید.

نیچکوی صابون پز، چند روز متوالی گوشت نسپه باو میفروخت، ولی پس از یک هفته وقتی که متوجه شد که جناب سیرکچی بهیچوجه در فکر تأدیه قروض نیست، بوی مراجعه کرد و گفت:

-قبض بنویس!

-با کمال میل!

و سیرکچی با گفتن این حرف، قبضی بمبلغ پانصد و هجده گروش نوشت و بدست نیچکوی صابون پز داد.

عصر روز نهم، وقتی سیرکچی مشاهده کرد که قروضش بمیزان پنج برابر سریعتر از درآمدش افزایش مییابد، همسرش را صدا کرد. آنها دو نفری نشستند، يك بطر شراب روی میز نهادند و بطور جدی درباره خود، حیوانات خود و اینکه نمیتوان بدین ترتیب زندگی را ادامه داد بحث کردند. در پایان این جلسه مشورتی، قطعنامه خاصی که صبح روز بعد اهالی شهر از متن آن اطلاع حاصل کردند، بتصویب رسید.

صبح روز بعد، همزمان با باز شدن دکانها، در سرتاسر شهر شایع شد که شب گذشته صاحب محترم «مناژری با شکوه جهانی» فرار کرده و زن و سمور آبی و میمون را نیز با خود برده است. گفته میشد که او بقیه چیزها یعنی قروض، خرس، فیل، روباه سوئدی، و SocSOCUS Dulicivitoperus را برای اهالی شهر بجای گذاشته است.

تمام شهر با شنیدن این خبر بهت زده شد. البته همه اهالی شهر «ك» میتوانند مبهوت شوند و میتوانند هم اصولاً موضوع فرار را با خونسردی و بی اعتنائی تلقی کنند، اما ساوای بقال و نیچکوی صابون پز واقعاً و از صمیم قلب متأثر و مبهوت بودند.

بدیهی است مقامات دولتی، همانطوریکه وظیفه‌شان ایجاب میکند، فوراً «اقدامات مقتضی» بعمل آورند، زیرا بالاخره فلسفه وجود دولت هم همین است که پس از وقوع حادثه‌ای در فکر اقدامات مقتضی باشد.

دولت، بلافاصله کارمندی را مأمور تنظیم فهرستی از باقیمانده اموال میکند.

آقای پایا، یک برگ کاغذ میگیرد، به تعداد لازم ستون باز میکند، بباغ وحش میرود و پس از استقرار در گیشه، فهرست اموال را تنظیم میکند. این فهرست پس از تنظیم شدن، تقریباً به شکل زیر بود:



- ۱- فیل بزرگ ..... یک رأس
- ۲- دمپائی پاره..... یک جفت
- ۳- روباه. بدون گوش. درون قفس..... یک رأس
- ۴- میز آبی رنگ. با کشو..... یک عدد
- ۵- پرنده‌ای با دم آبی رنگ، شیه اردک. درون قفس..... یک عدد
- ۶- جوراب مردانه. کاملاً پاره..... یک لنگه
- ۷- خرس، با پوست مستعمل. درون قفس..... یک رأس
- ۸- میخ معمولی..... نیم کیلو
- ۹- دایره زنگی. مستعمل. با جفجه..... یک عدد
- ۱۰- کتان معمولی. بزرگ. کثیف..... یک پارچه
- ۱۱- پرده قرمز. معمولی..... یک جفت
- ۱۲- بطری بزرگ که با توجه به بوی آن محتوی درد شراب بوده یک عدد
- ۱۳- سطل. دسته دار..... دو عدد
- ۱۴- چوب دراز..... یک اصله
- ۱۵- تسمه. سوراخ دار..... یک عدد
- ۱۶- چراغ. بدون لوله..... یک عدد
- ۱۷- تابلو با نوشته «مناژری باشکوه جهانی»..... یک عدد

حکومت، پس از تنظیم فهرست، باغ وحش را مهر و موم کرد. اما حیوانات معصوم با مشاهده اینکه پایای منشی بهیچوجه در نظر ندارد شکمشان را سیر کند، چنان ناله‌ای سر دادند که اشک در چشمان همه کسانی که زاریشان را شنیدند، حلقه زد. فیل مانند بیوه‌زنی که در مراسم یادبود مرگ شوهرش بگریه زار میزد، اما خرس از شدت گرسنگی آنقدر لاغر شده بود که مانند قناری جیرجیر میکرد. ولی بدیهی است که آقای پایا حق نداشت احساسات خود را بروز دهد، زیرا در حال انجام وظایف اداری بود.

تا فهرست تنظیمی آقای پایا شماره بخورد، تا تصمیمی روی آن گرفته شود و بالاخره تا دستور اجرا گردد، يك روز گذشت و در طی همین يك روز «روباہ سوئدی» لعنتی که با چنین رفتاری خو نگرفته بود، حاضر نشد حتی این يك روز را هم تحمل کند و بدون دلیل و عذر موجه سقط شد. فردای آنروز قبل از آغاز حراج، آقای پایا با دست مبارك خود، در برابر اسم روباہ، در ستون «ملاحظات» نوشت: «بمرگ طبیعی سقط شد» تا بعدها احیاناً کسی نتواند ادعا کند که آنرا کشته‌اند.

عده کثیری (و حتی میتوان گفت تقریباً همه اهالی شهر) در مراسم حراج شرکت کردند و این امر بهیچوجه تعجب آور نبود، زیرا که این حراج یکی از جالبترین حراجها بشمار میرفت. همه می‌خندیدند، بیکدیگر چشمک می‌زدند و متلك میگفتند، در این بین فقط آقای پایا، مملو از شرافت نفس و وقار، با تکبر تمام مانند کسی که بکار خود مسلط باشد، در گیشه مستقر شده بود.

میز آبی رنگ و کشوی آن بمبلغ هفت گروش، نیم کیلو میخ بمبلغ سی پارا و قطعه بزرگ کتان به نوزده گروش بفروش رسید. لنگه جوراب مردانه را بدور انداختند، اما در موقع حراج پرده های قرمز رنگ مباحثه مختصری در گرفت، زیرا عده‌ای اصرار داشتند که رنگ قرمز پرده‌ها «غیر اخلاقی» بوده و بهمین علت در شأن پنجره های يك خانه درست و حسابی نیست. بالاخره هم قهوه‌چی شهر پرده‌ها را بمبلغ سه گروش خریداری کرد. کولی‌ها با پرداخت چهل و دو گروش دایره زنگی را خریدند. تابلوئی را که «مناژری با شکوه جهانی» بر آن نوشته شده بود، بقال شهر به بهای هشت گروش خرید تا بعداً کلمه «بقالی» را جانشین «مناژری» سازد. ضمن ابتیاع آن، تمام زیباییهای تابلوئی را که «بقالی با شکوه جهانی» بایستی روی آن نوشته شود، در برابر دیدگانش مجسم کرد. يك جفت دمپایی را به چهارده گروش و پرنده نادرالوجود یعنی Socsocus

Dulicivitoperus را بقمیت يك اردک معمولی فروختند، زیرا که خریدار در نظر داشت فقط شامی از آن تهیه کند. پس از حراج اشیاء فوق‌الذکر جنب و جوش ناشکیبانه‌ای بین جمعیت آغاز

شد، آقای پایا انگشتش را روی فهرست گذاشت و با لحن بسیار جدی و رسمی در حالیکه روی کلمه «فیل» تکیه میکرد، گفت: «فیل را بیاورید!»

در اینجا همه غیر قابل تصویری برخاست. از هر طرف صدای شوخی و استهزاء شنیده میشد. مردم قهقهه میزدند و فریاد میکشیدند، بطوریکه صدای آقای پایا که میکوشید درباره چیزی توضیحاتی بدهد، بهیچوجه شنیده نمیشد. بهمین علت آقای پایا لازم دانست مردم را برعایت نظم و آرامش دعوت کند، پس خطاب بجمعیت، نطق متقاعدکننده زیر را ایراد کرد:

-چگونه؟ چرا شبهه میکشید؟ مگر نمی بینید که فیل هم مثل چیزهای دیگر است؟ پس چرا نمیشود فیل را فروخت؟ مگر شما نبودید که مثلا در موقع حراج دمپائیا یا میخها نمی خندیدید؟ چرا؟ چون آنها میخ یا دمپائی بود. خوب، حالا هم ما فیل میفروشیم. کجای اینکار خنده دار است؟ اگر فیل من درآوردی بود، باز حق با شما بود، اما من که از خودم نساختم. ایناهاش اسمش در فهرست نوشته شده و هر کسی هم که میل داشته باشد میتواند بفهرست مراجعه کند و متقاعد شود که در اینجا نوشته شده است «فیل». بنابراین هیچ دلیلی برای خنده وجود ندارد.

پس از يك چنین نطق مدبرانه‌ای، خنده مردم قطع شد و فقط وقتی که دو ژاندارم فیل را بمیدان آوردند «آه» متعجبانه و هیجان آمیزی از جمعیت برخاست.

فیل، با خونسردی ظاهری و باطنی غیرعادی اجازه داد که بحراج گذاشته شود. فقط در همان آغاز حراج، وقتی که اعلام کردند که بهای آن مبلغ دو بیست و دو گروش تعیین شده است غرورش جریحه دار شد و چیزی نمانده بود که با يك حرکت تند خرطوم، ضربتی بسر آقای پایا وارد آورد، لیکن کارمند با تجربه پلیس با اینکه منتظر چنین یورش نبود، دست و پایش را گم نکرد و با يك جهش برق آسا خود را در پشت پرده مخفی ساخت. البته حاضرین نتوانستند از خنده خودداری کنند، اما آقای پایا که رنگش چون گچ سفید شده بود، با چهره‌ای بسیار رسمی روی صندلی‌اش قرار گرفت و گفت:

-علت اینکه من نمیخندم همین است! در اینجا هیچ چیز خنده داری وجود ندارد!

بالاخره حراج شروع شد. گه گاه بعضی‌ها يك پارا یا يك گروش بقیمت فیل میافزودند. کاملاً معلوم بود که کسی نیازی بفیل ندارد، فقط محض خنده قیمتش را بالا میبردند، زیرا هر افزایشی با کنایه و شوخی و متلك توأم میشد.

نیچکوی صابون پز بیش از هر کس دیگری بجریان حراج علاقمند بود، زیرا که او عمده ترین طلبکار صاحب فراری باغ وحش بشمار میآمد. و بالطبع برداشت او از درآمد حراج بیش از سایر طلبکاران میشد. بهمین دلیل نیچکوی نگون بخت تلاش میکرد هر شیئی، حتی نیم فروش هم که شده گرانتر فروخته شود. او در حالیکه مواظب بود شئی مورد فروش بیخ ریش خودش نماند، مرتباً قیمتها را بالا میبرد. در مورد فیل نیز همین کار را کرد. وقتی بهای فیل را شوخی کنان تا دویست و شش فروش بالا بردند، نیچکو يك فروش بر آن افزود. کسی از بین جمعیت دو فروش، بعد یکنفر دیگر ده پارا و بالاخره هم سومی نیم فروش بر بهای فیل افزود، بطوریکه قیمت آن به دویست و ده فروش رسید. نیچکوی صابون پز يك فروش دیگر بالا رفت، سپس يك نفر دیگر يك پارا افزود و بعد سکو تی بر جمعیت حکمفرما گشت. نیچکو بمنظور بازار گرمی يك پارا هم اضافه کرد. همه ساکت شدند.

طبل حراج صدا میکند، فیل با بی صبری تمام چشمک میزند، آقای پایا بچهره حاضرین خیره شده است، و میخواهد بداند آیا کسی حرفی ندارد. نیچکوی صابون پز میکوشد مردی را که در کنارش ایستاده است، برای افزودن لااقل يك پارا راضی کند، اما او حاضر نمیشود. خواهی نخواهی خود نیچکو نگاهی به فیل، بعد بجمعیت و سپس به آقای پایا میافکند و با نگاه خویش استدعای ترحم میکند. «دو!..!» نیچکو پشت گردنش را میخارانند، دانه های درشت عرق بر پیشانیاش ظاهر میشود. و «سه...». صابون پز دستهایش را حرکت میدهد و نگاه معصومانه خود را به فیل که خرطومش را تکان میدهد و با لطف و مهربانی به صابون پز می نگرد، میدوزد - دور و بر آنها وقایع غیرقابل تصویری رخ میدهد - مردم میخندند، فریاد میکشند، به صابون پز تبریک میگویند و مسخره اش میکنند. نیچکو هنوز بخود نیامده بود که ژاندارمی طناب فیل را بدستش داد و او که هنوز مالکیت فیل را درست درک نکرده بود متضرعانه گفت:

-ای مردم، به بدبختی ام نخندید!

نیچکو بسوی خانه اش رهسپار شد، فیل هم با خونسردی و با اطمینان باینکه نیچکوی صابون پز بایستی آدم خوبی باشد، بدنبالش راه افتاد.

سیل جمعیت پشت سر آن دو بحرکت درآمد، بطوریکه میدان حراج خالی ماند و کولی ها موفق شدند خرس را تقریباً به رایگان بخرند و نیچکو مانند اشخاص كتك خورده در کوچه ها سرگردان است. با کمال میل حاضر بود بجای اینکه راهبر فیل باشد، کسی طنابی بر گردنش اندازد و او را بدنبال خودش بکشد، علاوه بر این نیمه او یعنی همسرش سویکا

که اکنون سه ماه است اجازه نمیدهد نیچکو کلاه نوی برای خود بخرد، چه خواهد گفت؟

بفرض اینکه سویکا هم اعتراضی نکند، آخر فیل بچه دردش میخورد؟ خدایا، خداوندا، ای مریم مقدس؛ آخر چه کسی در خانه‌اش فیل نگه میدارد؟ معمولاً قناری یا خرگوش یا سگ و یا بز کوهی در منزل نگه میدارند، اما لطفاً بفرمایید ببینم فیل در خانه بچه درد میخورد؟ باز آقای بخشدار بعنوان آدمی که لوس و نتر بار آمده، ممکن است يك چنین شکوه و اسرافى را بخود اجازه دهد، اما نیچکو، نیچکوی صابون بز فیل بچه دردش میخورد؟ آیا تاکنون شنیده شده است که صابون پزی چون او در خانه‌اش فیل نگهدارد؟

در اینجا نیچکو بخاطر آورد که حیاطش هم کوچک است و محلی برای نگهداری فیل نخواهد داشت و باز بخاطر آورد که فیل هر روز حداقل به سی من گاه احتیاج دارد، آنهم در صورتیکه خوراکش گاه باشد، ولی چنانچه این حیوان لعنتی گوشتخوار باشد در اینصورت خوراک روزانه‌اش حتماً کمتر از يك گوسفند نخواهد بود.

نیچکوی صابون پز با چنین افکار حزن انگیزی بخانه‌اش نزدیک میشد، پشت سر او فیل و بدنبال فیل انبوه جمعیت و دسته‌ای از پسر بچه‌ها روان بودند. ناگهان احساس کرد پاهایش به دو قطعه سرب تبدیل شده و زانوهایش هم دیگر خم نمیشوند. نیمه او سویکا، که پسر بچه‌ها داستان فیل را برایش تعریف کرده بودند، جلو خانه ایستاده بود. در اینجا لازم است خاطر شما را مستحضر سازم که این خانم سویکا نیمه معمولی يك صابون پز معمولی نبود، این زن آنچنان نیمه‌ای بود که صابون پز ما در مقام قیاس با وی بیش از يك چهارم بحساب نمی‌آمد و تازه آنهم در مواقعیکه سویکا حرف نمیزد، اما کافی بود این زن لب بسخن بگشاید تا نیچکوی بدبخت بيك شانزدهم تنزل کند.

صابون پز ما در افکار حزن انگیز خود دست و پا میزد، به سوی چنین نیمه‌ای میرفت. پشت سر او فیل که طنابی بگردن داشت با خونسردی و آرامش قدم برمیداشت، مردم هم بدنبال فیل میرفتند. چنانچه فیل در پاسخ اولین «آه» تعجب آمیز خانم سویکا خرطومش را تکان نمیداد، نیچکوی بیچاره مجبور میشد در انظار تمام مردم نقش فیل را انجام دهد. اما او با استفاده از فرصت مناسب با عجله بز نش توضیح داد که به چه بهای نازلی موفق بابتیاع فیل شده و چه استفاده کلانی از این معامله نصیبش خواهد شد، زیرا که «از پیه فیل گرانبهاترین و مرغوبترین صابون‌ها را تهیه میکنند». وقتی که خانم سویکا بدون ابراز کلمه‌ای اجازه داد نیچکو فیلش را داخل حیاط کند، مردم فوق‌العاده متعجب شدند.

بدین ترتیب همه این ماجرا بخوبی و با مسالمت پایان پذیرفت. حراج بیش از آنچه انتظار می‌رفت با موفقیت خاتمه یافت.

آقای پایای منشی، مانند کسی که موفق شده است در عمر خود «فیل بفروشد» در شهر قدم برمیداشت؛ کولیها دایره‌ای را که هم اکنون خریده بودند، بصدا درمی‌آوردند؛ بقال تابلوی جدید «بقالی با شکوه جهانی» را بر بالای دکانش نصب کرده بود، خرس را بیکری از بازارهای مکاره برده بودند؛ همچنین به طور یقین پرنده Socsocus Dulicivitoperus را پخته و با ترشی کلم خورده بودند، در این بین فقط رنجها و مرارتهای نیچکوی سیه‌بخت بود که پایانی نداشت.

او سه روز اول را از خانه بیرون نیامد، خودش هم بدرستی نمیدانست که آیا بیرون رفتنش بهتر است یا در خانه ماندنش. در شهر او را به «نیچکو - فیل» ملقب کرده و بمناسبت «بدبختی» اش هزاران لطیفه و داستان شاخدار ساخته بودند. در خانه هم زنش یعنی سویکا که نیچکو بالاخره مجبور شده بود به وی اعتراف کند که از پیه فیل هیچ نوع صابونی تهیه نمیشود، روحش را سوهان میزد. و با اینکه این زوج پا از خانه بیرون نمیگذاشتند، شایعات مختلف بخانه‌شان راه مییافت.

مثلا خانم پرسا<sup>۱۰</sup> همسر زرگر شهر میگفت:

-سویکا، بهر حال تو که بچه نداری...

-خدایا! چه میگوئی پرسا؟ زن رئیس پلیس هم بچه ندارد، پس چرا فیل نگه نمیدارد؟ اصلا از هر کدبانوی حسابی میخواهی پرس، قسم بده که حقیقتش را بگوید که اگر شوهرش فیل بخانه می‌آورد، چه عکس‌العملی نشان میداد؟

تسانکا<sup>۱۱</sup> زن یانکوی<sup>۱۲</sup> قصاب نزد سویکا می‌آمد و میگفت:

-خوب سویکا، چه تفاوتی میکند، بالاخره چهار پا چهار پاست، مثلا خود ما هم گاو نگه میداریم و من خیلی هم دوستش دارم...

---

Persa. ۱۰

Tsanka. ۱۱

Yanko. ۱۲

-ترا بخدا بیش از این حرف نزن! باز اگر این حیوان گربه ملوسی بود، روی زانویم مینشاندم و جلو دکان می‌نشستم... باز عیبی نداشت... یا مثلا اگر پرنده‌ای بود هر روز صبح ارزن میخورد و آواز میخواند... یا مثلا اگر بو قلمون...

نیچکو برای اثبات اینکه او نیز در بحث آنها شرکت میکند، با ظاهری متفکر صحبت زنش را قطع میکند:

-بنظر من بو قلمون بهتر از هر چیز دیگر است.

لازم است بدانید که گفتگوی ایندو فقط در مواقعی که مهمان داشتند چنین بود، اما وقتی که مهمانی در کار نبود، یعنی نیچکو و سویکا تنها میماندند... اصلا بهتر است نپرسید... بهر صورت گاهی در تنهایی نیز اتفاق می‌افتاد که مثل آدم با یکدیگر صحبت کنند.

گفتگوی آنها تقریبا چنین بود؛ معمولا سویکا باظریفترین صدای يك همسر، سر صحبت را باز میکند و میگوید:

-خوب نیچکو، حالا دیگر لابد بمیزان حماقت خودت پی برده‌ای.

-سویکا، نمی‌فهمم چرا بمن احمق میگوئی.

-چرا؟ خوب، ما با این فیل چکار خواهیم کرد؟

-بگذار برای خودش بنشیند... بگذار... من خودم هم نمیدانم چکارش کنیم.

-هیچ فکرش را کرده‌ای که چه افتضاحی برای خودمان ببار آورده‌ایم؟ اسم ما سر زبان‌هاست، به تو لقب «نیچکو - فیل» داده‌اند.

صابون پز نگون بخت با حزن و اندوه تأیید میکند:

-بله لقب داده‌اند.

و درست مانند شاگرد مبتدی گنهکاری که در برابر معلمی جدی قرار گرفته باشد، جمع و جور میشود.

-حالا کجایش را دیدی، ممکن است به منم لقب ماده فیل بدهند، هم‌اش تقصیر توست، توی لعنتی، الهی که دچار صاعقه شوی، الهی که بزیر زمین فرو بروی. اگر این ماجرا همینطور ادامه پیدا کند، از زور خجالت مجبور خواهم شد تا آخر عمرم خانه‌نشین شوم.

-سویکا، چرا باید خجالت بکشی؟ در این ماجرا نه تو گنهکاری، نه من. معلوم میشود سرنوشت ما چنین بوده. بخانه بعضیها بیماری راه مییابد، در خانه دیگران اشباح سرگردان وجود دارند، بعضیها هم گرفتار مادرزنند و ظاهراً چنین مقدر شده که ما هم فیل داشته باشیم. از چنگ تقدیر نمیتوان گریخت. بیخود نبود که چندی پیش خواب وحشتناکی دیدم؛ خواب دیدم يك تکه ابر، میفهمی، ابر خیلی بزرگ... دائماً پایین میآید... بالاخره این ابر درست روی خانه ما فرود آمد و ناگهان داخل لوله بخاریمان شد. بخانه‌های دیگر نگاه کردم دیدم از لوله بخاریشان دود خارج میشود، اما به لوله بخاری ما دود وارد میشد. این خواب را چهار سال پیش، درست شب دمیتري مقدس دیدم.

سویکا، همسر صابون‌پز، روی سینه‌اش دو بار صلیب رسم میکنند، نگاهی بدرون بخاری میافکند و بعد با مسالمت میگوید:

-نیچکو، با همه این حرفها، تو احمقی!-

مکالمه انسانی آیندو چنین بود.

اما وقتی مثل آدم صحبت نمیکردند، بهتر است حرفش را هم نزنیم. بکبار چمچمه‌ای را که با آن دیگ صابون‌پزی را بهم میزنند، شکستند، بکبار دیگر شش قالب بزرگ صابون را خورد کردند و یکروز هم پس از پاره کردن شمایل، سه شیشه و سیخ آهنی را شکستند. همه اینکارها هم مربوط به عادت احمقانه‌ای بود که وقتی صحبتشان شکل غیرانسانی می‌گرفت باید چیزی درست داشته باشند. خوب، معلوم است که اگر انسان در چنین مواقعی شیئی در دست داشته باشد، حتماً آنرا بشکلی مورد استفاده قرار خواهد داد.

و اما فیل، مثل همه فیله‌ها بود، یعنی کاری بکار مشاجرات و امور خانوادگی نداشتت و در عالم خودش خساراتی بارباب وارد میکرد: آنچه را که به چشمش میخورد می‌بلعید، تمام محوطه حیاط را اشغال کرده بود بطوریکه جایی برای عبور از حیاط باقی نمانده بود، برگهای درخت توت را کنده و آنرا بشکل مرغ پرکنده‌ای درآورده بود و درخت کوچک آلبالو را که خانم سویکا فردای



روز عروسی خود کاشته بود، شکسته بود (در آنروزها خانم سویکا امیدوار بود بچه‌دار شود و فکر میکرد وفتی بچه‌هایش بزرگ شوند، آنرا «درخت آلبالوی مادر» خواهد نامید).

نیچکو، معمولاً صابونهای خود را روی پشت بام کوتاه خانه‌اش خشک میکرد، فیل این صابونها را تکه تکه با خرطومش برمیداشت و آنها را بسر پسر بچه‌هایی که از پشت پرچین اذیتش میکردند، می‌انداخت. باین ترتیب مقدار شش ٹوک<sup>۱۳</sup> صابونی را که روی پشت بام قرار داشت بدور انداخت و بعد مقداری آب در خرطومش جمع کرد، خرطوم را پشت پرچین برد و داخل پنجره باز خانه‌ای که ژیکوی<sup>۱۴</sup> کفاش در آن سکونت داشت نمود و آب را بدرون اطاق پاشید. این واقعه درست سر ظهر رخ داد. همه تا مغز استخوان خیس شدند و بچه‌های ژیکو چنان ترسیدند که کوچکترین آنها از هوش رفت، سر وسطی به گوشه میز گرفت و شکست و اما بزرگترین آنها که در آنموقع چنگال را با غذا بدھانش برده بود، سقش را سوراخ کرد. مادر زن ژیکو سر خورد و بجای اینکه بطرف در بدود بسمت آئینه دوید، آن را خرد کرد و سرش را نیز زخمی کرد. پسرک شاگرد کفاش که در کنار میز بخدمت مشغول بود گوشت سرخ کرده را با دیسش روی سر ژیکوی کفاش سرازیر کرد بطوریکه چند نقطه از موهای سر کفاش نگون بخت ریخت. بدیہی است که ژیکو بلافاصله بدادسرا شکایت کرد.

اما کار بهمین جا خاتمه نیافت. روز یکشنبه که معمولاً همه مردم به خیابان گردی میپردازند، معلمه‌ای از کنار پرچینی که فیل پشت آن ایستاده بود میگذشت. در همین موقع فیل خرطومش را پشت پرچین انداخت و بهمه اطراف آب پاشید. خانم معلمه ترسید، پا بفرار گذاشت و بطور کاملاً زشتی زمین خورد. در همین موقع شاگردهای خانم معلمه نیز در کوچه بودند و خود آقای بخشدار هم شاهد این منظره بود - گرچه این آقای بخشدار هنوز متاهل نشده، اما با توجه به موقعیتش موظف است مراقب باشد که فیلهای با زمین خوردن «غیراخلاقی» معلمه‌ها، اصول اخلاقی را زیر پا نگذارند.

نیچکوی بیچاره دائماً بسر میکوفت و خانم سویکا که بوظایف همسری خود آگاهی کامل داشت در این کار به او کمک میکرد، یعنی او هم بسر شوهرش میکوفت.

۱۳. Ok. واحد قدیمی وزن در صربستان، برابر با یک گرم و یک ثلث.

۱۴. Jivco.

فیل را چه کند؟ بفروشد؟ کسی حاضر نیست بخردش. هدیه کند؟ نیچکو حاضر شده بود آن را به هر کس که شده تقدیم کند، منتها هیچ کس هدیه‌ای باین بزرگی را نمی‌پذیرفت. بامان خدا ولش کند؟ آنوقت جواب پلیس را چه بدهد؟

نیچکو درباره همه این مسائل اندیشید و اشکال گوناگون رهائی از شر فیل را مورد بررسی قرار داد.

بکشش؟ اما بچه وسیله؟ با تفنگ نمیتوان کشت، با گلوله نمیتوان آن را از پا درآورد، با اینکارها فیل عصبانی‌تر و دیوانه‌تر خواهد شد و در چنین وضعی بدا بحال کسی که گرفتار خرطومش شود.

البته میتوان با توسل به توپ فیل را کشت، اما بیچاره نیچکو! خرید فیل کم بود، حالا بایستی توپ هم بخرد؟!

مسمومش کند؟ این فکر از مدتها پیش او و همسرش را بخود مشغول کرده بود و بهمین علت در مدتی قلیل حداقل سه کیلو مرگ‌موش و تقریباً همانقدر هم زاج بخورد فیل داده بودند. اما از قرار معلوم این سموم کوچکترین تأثیری در وضع مزاجش نکرد و فیل هم اصلاً برویش نمی‌آورد که دارد زاج میبلعد. علاوه بر این، از روزی که خوراکش را به سم آلوده کردند، بجای پرت کردن صابونها به پشت پرچین، آنها را میخورد و آنقدر از مزه صابون خوشش آمده بود که تا یکساعت پس از خوردن نیز لبهایش را می‌لیسید.

کاش لااقل يك بابای خیری پیدا میشد و برای رفع این بدبختی کمکی به نیچکوی نگون‌بخت میکرد! اما کسی قادر نبود راه‌حلی برای این مشکل بیابد. چیزی نمانده بود نیچکوی بیچاره دیوانه شود.

ولی بالاخره روزی فرا رسید که او خوش و خندان بخانه آمد. از قهوه‌خانه برمیگشت، در آنجا باو یاد داده بودند که با فیل چه کند.

میلان ۱۵ خیاط (که شش سال تمام در بلگراد شاگرد خیاط بود)، به نیچکو اظهار داشته بود که سهل‌ترین طریقه برای رهائی از چنگ فیل، اهداء آن بدبستان شهر است، زیرا اولاً بچه‌های

مدرسه بایستی جانوران را تحت مطالعه قرار دهند و ثانیاً بر کسی پوشیده نیست که مارکو<sup>۱۶</sup> معلم مدرسه، تمام شاگردان دبستان را به جمع آوری پروانه و کرم مشغول کرده است. میلان خیاط میگفت: «او که با چنین حرارت و اشتیاقی پروانه‌های ناقابل را جمع میکند، با احتمال قوی باکمال میل حاضر خواهد شد کلکسیون فیل هم درست کند.»

میلان خیاط حتی طریقه تقدیم هدیه را نیز به نیچکو آموخت. و نیچکوی ما فردای آن روز نامه‌ای بشرح زیر بآدرس آقای مارکو فرستاد:

«آقای عزیز!

همانطور که تمام اهالی محترم شهر مسبقند و شما نیز مطلعید، شغل من صابون‌پزی است، یعنی صابون می‌پزم و می‌فروشم. علاوه بر این با همسر من بانو سویکا ازدواج کرده و از روز عروسی تا کنون بطور جدائی ناپذیری با او بسر می‌برم. گرچه ما صابون‌پزیم اما بهر حال معنی فرهنگ را که بوسیله آن بچه‌ها با علوم و چیزهای دیگری که برای شهرمان و بطور کلی برای بشریت مفید است آشنا میشوند، درک میکنیم و چون بمفهوم کلمه فرهنگ پی برده‌ایم، بدیهی است که از لزوم وجود پروانه‌ها، کرمها و حیوانات مختلف برای فراگرفتن علوم، وقوف کامل داریم. بمنظور کمک بفرهنگ ملی میل داریم یک چنین حیوان مفید یعنی فیلی را به مؤسسه فرهنگی شهرمان اهداء کنیم و این کار را با طیب خاطر و از روی احساس عشق عمیق نسبت بمدرسه انجام میدهیم. در ازاء اینکار یگانه تقاضای ما این است که ذکر شود که نیچکوی صابون‌پز و همسرش سویکا بخاطر نجات و سلامت ارواح خود، فیلی را بمدرسه محلی اهداء کرده‌اند.

در خاتمه از آن مقام عالی متمنی است کسی را برای بردن فیل بفرستید تا همین امروز آنرا بمدرسه منقل نمایند.

ارادتمند شما

نیچکو یو کسیتچ<sup>۱۷</sup>

صابون‌پز و دوستدار فرهنگ.»

---

Marko. ۱۶

Nitchko Yoksitch. ۱۷

و لیکن عاقبت این کار، حتی میلان خیاط را نیز بتعجب واداشت:

آقای مارکوی معلم در نامه جوابیه خود نوشته بود که از پذیرفتن فیل بعلت عدم احتیاج بآن معذور است و در پایان نامه، به نیچکو، بعنوان «دوستدار فرهنگ» توصیه نموده بود از نظر مالی کمکی به شاگردان بی بضاعت مدرسه بکند. رفتار مارکوی معلم، میلان خیاط را فوق العاده متعجب ساخت، زیرا او میدانست (و حتی یقین داشت) که در دانشگاه بلگراد حتی ریزترین حلزونها و صدفها را جمع میکردند تا چه برسد به فیل باین گندگی.

بالاخره نیچکوی صابون پز کاملاً دچار یأس شد. یکبار فکر جنون آمیزی بسرش زد. در واقع این فکر از آن خانم سویکا بود؛ بله، به سرش زد فیل را به خارج شهر ببرد و در آنجا ولش کند. بگذار حیوان بکوهها برود و در همانجاها زندگی کند. تصمیم گرفته شد و این تصمیم جزو اسرار مگوی نیچکو و خانم سویکا گشت.

شبی، پس از نیمه‌های شب نیچکو و خانم سویکا رختخواب خود را ترك گفتند.

راستش را بخواهید، آنشب اصلاً توی رختخواب هم نرفته بودند، بلکه برای حفظ ظاهر چراغ اتاق را خاموش کردند تا همسایه‌ها گمان نکنند آنها بخواب عمیقی فرورفته‌اند.

بدین ترتیب آن دو برخاستند و باهستگی داخل حیاط شدند. ابتدا سویکا، برای حصول اطمینان از خلوت بودن کوچه، با احتیاط بیرون را نگریست. سپس نیچکو با حزم زیاد و بدون ایجاد کوچکترین سر و صدا، طناب فیل را باز کرد و بیاری حق باتفاق حیوان بدرون کوچه لغزید و در تاریکی شب ناپدید گشت.

تا مراجعت نیچکو، همسرش سویکا مانند اشخاص تب‌دار میلرزید. فقط پس از گذشتن يك ساعت بود که نیچکو خوش و خرم انگار که سنگ بزرگی را از روی قلبش برداشته باشند، بخانه برگشت. وقتی پا بدرون اطاق نهاد، سویکا پرسید:

-خوب، چطور شد؟ ولش کردی؟

-ولش کردم.

-رفت؟

-رفت.

در اینجا چشمان زن از فرط سرور و سعادت پر از اشک شد. او موهای نیچکو را به چنگ گرفت، پنج شش کشیده بگردنش زد و گفت:

-حالا برو برای من شتر بخر!

-اما نیچکو مقاومتی نمیکرد و ضمن دریافت ظریف، با احساس رضایت از خود، لبخند می زد و صلیب بر سینه اش رسم می کرد و از درگاه خداوند تقاضا میکرد فیل را نصیب هیچیک از بندگانش مگر دشمنان خونی نیچکو نکند (او در دعای خود حتی از یکی از دشمنان خونی خود اسم برد و گفت: «مثلا لو کای»<sup>۱۸</sup> صابون پز.

آن شب صابون پز و زنش خواب راحت و شیرینی کردند. نیچکو حتی در خواب دید که دود از لوله بخاریشان خارج میشود. همین يك دليل کافی بود تا ایندو یقین حاصل کنند که خداوند مهربان آنها را از قید بلا و بدبختی نجات داده است. صبح روز بعد وقتی نیچکو بیدار شد، قبل از هر کاری تصمیم گرفت در برابر شمایل تریفون<sup>۱۹</sup> مقدس، یعنی حامی خود، زانو بزند و سه بار صلیب رسم کند...

اما هنوز فرصت نکرده بود صلیب اول را رسم کند که صدای ضربه شدیدی به در حیاط او را بخود آورد دست راست نیچکو در کنار شانه راستش منجمد شد و کلمات دعا، از «... و روح القدس» به بعد، بر زبانش خشک شد.

ژاندارمی دق الباب میکرد، اما نه يك ژاندارم معمولی، مثلا با سیبلهای دراز و اختاریه ای کوتاه، یا مثلا ژاندارمی با مشتهای بزرگ که با نگاههای دقیق و کنجکاو بر ورقه هویت بنگرد، بلکه ژاندارمی که سر طنابی را بدست داشت و انتهای دیگر طناب بگردن فیل بود. اما داستان بهمین جا ختم نمیشود. ژاندارم به نیچکو اطلاع داد که فیل او تمام مزرعه دیکای<sup>۲۰</sup> نقاش را لگدمال کرده، چهار خرمن کاه پروی<sup>۲۱</sup> حلاج را درهم ریخته، دو گوسفند یوتسا<sup>۲۲</sup> صاحب باغ انگور را له کرده،

---

Louka. ۱۸

St. Trifoune. ۱۹

Dika. ۲۰

Pero. ۲۱

Yosta. ۲۲

بام کاهی خانه‌ای را که در باغ انگور «پرو»ی صاحب پانسیون قرار داشت خورده و گاو‌میش‌های زارعی را چنان بو حشت انداخته است که آنها بدرون گودالی پرت شده و گاری زارع را خرد کرده‌اند

آه خدایا، خداوندا! خودت بداد نیچکوی گناهکار و همسر نگون بختش سویکا برس! چشمان این زوج از خون پر شده بود. آنها فیل، خودشان و حتی روز تولدشان را بباد نفرین گرفتند! نیچکوی بیچاره با یأس و حرمان میپرسید:

- اصلاً نمی‌فهمم خدا چرا فیل خلق کرده؟! شاید بخاطر علاقه‌ای که به باغ وحش دارد خلق کرده باشد، اما من که باغ وحش ندارم، من صابون پزم! خدایا، من گناهکار را ببخش، اما بگو چرا فیل خلق کرده‌ای؟

خانم سویکا جواب میدهد:

- خدا خودش میدانست که در دنیا احمق‌هایی مثل تو وجود دارند و بهمین علت فیل خلق کرده است.

- پس اگر من واقعاً احمق، بگذار مرا بکشد، نه اینکه شکنجه‌ام دهد. خدا دارد مسخره‌ام میکند و من دارم معتقد میشوم که چنانچه بتوانیم از شر این فیل لعنتی خلاص شویم، او یک شتر یا نهنگ یا گراز یا چیزی نظیر اینها برای ما خواهد فرستاد. خدایا، آخر چرا، مگر نه این است که من هر روز یکشنبه مرتباً به کلیسا میروم، عیدافتخار<sup>۲۳</sup> را شرافتمندان بر گزار میکنند، هر ماه در خانه‌ام آب مقدس وجود دارد، تا بسینه‌ام صلیب رسم نکنم و دعایم را نخوانم هرگز نه میخوابم و نه بر میخیزم...

در اینجا چشمان نیچکو، چون چشمان کودکی خردسال پر از اشک شد.

اما مقارن ظهر، آنها اخبار ناگوارتری شنیدند: روی میز بخشدار هفت فقره شکایت علیه نیچکوی صابون‌پز بشرح زیر قرار داشت:

---

۲۳. عید مقدس حمایت خانه و خانواده

۱- عرض حال آقای پرو، صاحب پانسیون، که مبلغ شصت دینار بعنوان خسارت کاههای پشت بام، مطالبه کرده بود.

۲- عرض حال «ن.» زارع که بنا بمفاد آن وی مبلغ یکصد دینار برای خرد شدن گاری و نقص عضو، مطالبه خسارت کرده بود.

۳- عرض حال پروی حلاج بمبلغ شصت دینار، بابت از بین رفتن چهار خرمن کاه.

۴- عرض حال دیکای نقاش بمبلغ دو یست دینار، بابت لگدمال شدن مزرعه.

۵- عرض حال آقای یوتسا، صاحب باغ انگور، بمبلغ دوازده دینار بابت بهای دو گوسفند.

۶- عرض حال ژیوکوی کفاش، همسایه نیچکوی صابون پز که طی آن بابت خرد شدن يك عدد آئینه، پاره شدن يك كت، شكستن مقداری ظروف، حق ویزیت طبیب بابت معالجه يك سر شكسته، يك سق سوراخ شده، صرع فرزند كوچك و پانسمان جراحت مادر زنش ادعای خسارت کرده بود.

۷- عرض حال خانم لپوساوا<sup>۲۴</sup>، معلمه شهر که طی آن به اطلاع مقامات دولتی میرسانید که دانش آموزان در راه مدرسه از عبور از برابر خانه نیچکوی صابون پز وحشت دارند و خود او نیز «یکبار دچار چنین وحشتی شده» و حتی بخاطر این فیل معلوم الحال «دچار وضع نامطلوبی» گردیده است.

بدین ترتیب کار بجائی که از آنجا آغاز شده بود برمیگشت، یعنی آقای پایا که فیل را فروخته بود، اینک مأموریت یافت به این پرونده رسیدگی کند.

جای هیچگونه درنگ نبود. نیچکو، بمنظور اجتناب از بدبختیهای جدید، پس از مشورت با زنش نزد وکیل رفت.

وکیل، قبل از هر کاری مبلغ بیست دینار از نیچکو حق الو کاله مطالبه نمود و پس از دریافت اسکناسها، آنها را بدقت تا کرد، در جیب جلیقه اش گذاشت و بعد به بحر تفکر فرو رفت.

مدت زیادی فکر کرد و بالاخره اعلام کرد که بهر صورت راه حلی وجود دارد، و به نیچکو توصیه کرد که اموالش را هر چه زودتر به همسرش منتقل کند. مسلماً نیچکوئی که از مدت‌ها قبل تمام اختیارات خود را به سویکا تفویض کرده بود، بدون کمترین تردیدی تن باین تشریفات داد.

پس آقای وکیل دعاوی گفت که بمحض خروج فیل از حیات، خانم سویکا بایستی فوراً در حیاط را ببندد و موقتاً به شهر دیگری سفر کند.

راهنمایی مدبرانه‌ای بود و نیچکو دودستی بآن چسبید.

بعد از ظهر، مقارن ساعت سه، هفت فقره اخطاریه کوتاه بدست صابون پز رسید. روی هر يك از این اخطاریه‌ها، سه خط قرمز<sup>۲۵</sup> یعنی مجموعاً بیست و يك خط قرمز کشیده شده بود.

نیچکو چندین بار این خطوط را شمرد و کشف کرد که در واقع بیست خط و نیم کشیده شده است، و نه بیست و يك خط، زیرا طول یکی از آنها خیلی کوتاهتر از بقیه خطوط بود. بهر حال این مسئله تغییری در اصل مطلب بوجود نمی‌آورد، چون ساعت هشت صبح فردای آنروز، نیچکوی صابون پز موظف بود به حضور بخشدار برسد.

اما بنا بر توصیه وکیل دعاوی، بمنظور ایجاد پیچیدگی هر چه بیشتر، نیچکو بهمراهی فیل عازم بخشداری شد. در همین حال تمام اموال صابون پز به همسرش منتقل شده بود. سویکا نیز بمحض خروج فیل و شوهرش، در خانه را قفل کرد و عازم سفر شد.

آقای پایای منشی دو گروه در برابر خود داشت؛ گروه اول مرکب بود از هفت نفر شاکی و گروه دوم نیچکوی صابون پز و فیلش.

بدیهی است که مردم دسته‌دسته بطرف بخشداری سرازیر شده بودند.

بازجوئی مقدماتی عبارت بود از مکالمه طویل بین آقای پایای منشی و نیچکوی صابون پز. این گفتگو که با مرکبی سیاه بر کاغذ نوشته شده است، تاکنون نیز در آرشیوهای بخشداری شهر «ك» محفوظ است و چون اطلاع از آن ممکن است برای سیاحان، جانورشناسان و صابون‌پزها جالب باشد، ما تصمیم گرفتیم آنرا عیناً نقل کنیم.

---

۲۵. سه خط قرمز روی نامه‌های رسمی، نشانه فوریت داشتن آنها بود.



روی میز در برابر آقای پایا چهار فنجان خالی قرار دارد محتوی آنها قهوه بوده است. بر روی تخته‌ای در کنار هر فنجان مبلغ يك گروش بود که آنها را مراجعین آقای پایای منشی مانند پولی که در برابر شمایل نهاده باشند، بجا گذاشته بودند. نیچکو در کنار در اطاق ایستاده است. از او بوی نفرت‌انگیز پیه پخته بمشام میرسد. تدریجاً خود او هم با فیل شباهتی بهم زده است.

آقای پایای منشی پس از اینکه ناخنهای چهار انگشت خود را با قیچی بزرگ کاغذبری میچیند، سیگاری آتش میزند، دود غلیظ آن را از دهانش خارج میکند و محو شدن دود را در زیر سقف با نگاهش تعقیب میکند. سپس نگاه جدی خود را به نیچکوی صابون‌پز میدوزد و با لحن رسمی و اداری آغاز سخن میکند:

- پس اینطور... خوب... نیچکوی صابون‌پز!

**نیچکوی صابون‌پز) -** با صدای زیری که فقط در مواقع مواجهه با مقامات دولتی از آن استفاده میکنند). چه فرمایشی دارید؟

**آقای پایا -** نیچکو یو کسیچ توئی؟

**نیچکو -** کاملاً صحیح است؛ من صابون‌پز شهر نیز هستم.

**آقای پایا -** علاوه بر صابون‌پزی، به چه کار دیگری مشغولی؟

**نیچکو -** شمع نیز میسازم، آقای پایا.

**آقای پایا -** منظورم این نیست. میپرسم کارهای فرعی دیگری نیز داری؟

**نیچکو -** خدا نکند، آقای پایا، همه اهالی شهر میدانند که من آدم باسرفی هستم. چطور ممکن است که کارهای فرعی دیگری داشته باشم؟

**آقای پایا -** اما علیرغم اظهارات، اطلاعاتی که از جریان تحقیقات مقامات دولتی بدست آمده، (آقای پایا آنقدر از عبارت بالا خوشش آمد که درحالیکه صدایش را تا حد نجوا پائین می‌آورد آن را تکرار کرد)، ... میفهمی، علیرغم اظهارات، اطلاعاتی که از جریان تحقیقات مقامات دولتی بدست آمده، حاکی است که تو فیل نگه میداری.

**نیچکو) -** با عجله و در حالی که صدایش تقریباً میگیرد). اما ببخشید، خود مقامات دولتی فیل را بمن فروخته‌اند. الحمدلله خودتان که میدانید آقای پایا، خود شما فیل را بمن فروخته‌اید.

**آقای پایا) -** قیافه عصبانی بخود میگیرد). از تو نمیپرسم فیل را چه کسی بتو فروخته است، میگویم چرا فیل نگه میداری؟ بر همه روشن است که فیل حیوانی است که نگهداری آن در شهری متمدن و در انظار مقامات دولتی جایز نیست. خوب، آدم بدبخت تو فیل را میخواهی چه کنی؟ تو پیشه‌ور ساده‌ای هستی، تو که داروساز یا کنسول نیستی که در خانه‌ات فیل یا از این قبیل چیزها نگهداری. خوب بود از روی مردم خجالت میکشیدی! تعجب میکنم چطور تا حالا بسرت نزده‌است که با فیلت در شهر بگردی... آقا را ببینید، کار و کاسبی‌اش را ول کرده، میخواهد فیل نگهدارد! عجیب است که تا کنون دایره زنگی هم نخریده‌ای تا با فیلت در کوچه‌ها نمایش بدهی! خجالت بکش!

**نیچکو -** آقای پایا، خواهش میکنم بیائید مثل آدم با هم حرف بزنیم.

**آقای پایا) -** در حالیکه صدایش را بلند میکند). ما نمیتوانیم با تو مثل آدم حرف بزنیم، میفهمی؟ تو باید به سؤالاتم جواب‌های درست و حسابی بدهی، نه اینکه از این شاخ به آن شاخ پیری! منظورت از نگهداری فیل چیست؟

**نیچکو) -** با صدای خفه) هیچی، آقای پایا، هیچ منظور و هدفی ندارم.

**آقای پایا -** خوب، فرض کنیم تو هیچ منظوری نداری... اما آیا میدانی که فیل يك حیوان است؟  
**نیچکو -** بله، آقای پایا، میدانم.

**آقای پایا -** خوب، میدانی اصلا حیوانات را برای چه در خانه نگه میدارند؟

**نیچکو -** بله، برای اینکه، آقای پایا، شبها پارس کنند.

**آقای پایا -** چطور؟ چی‌ها پارس کنند؟

**نیچکو -** سگها، آقای پایا.

**آقای پایا) -** کلمه زشتی نثار نیچکو میکند و سپس با لحن ملایمتری ادامه میدهد). مگر دیوانه شده‌ای؟ یا واقعاً نمی‌فهمی چه میگویم؟ میفرمائید با چه زبانی با جنابعالی صحبت کنم؟ من دارم با تو بزبان ساده، بزبان يك صابون‌پز حرف میزنم. علیه تو هفت فقره شکایت وجود دارد، میفهمی؟ فیل تو خدا میداند چه‌ها که نکرده است. تو پول کافی برای جبران خسارت نخواهی داشت، بیچاره خواهی شد، میفهمی؟

نیچکو - من پول پرداخت خسارت ندارم.

آقای پایا - توقیفت خواهم کرد!

نیچکو - فیل را چطور؟

آقای پایا - آنرا پیش زنت میفرستم تا او که از داشتن فیل اینقدر خوش میآید، نگهداریش را هم بعهده بگیرد.

نیچکو - کسی در منزلمان نیست. زنم به مسافرت رفته و در را هم قفل کرده است. از طرفی خانه هم مال زنم است.

آقای پایا - هوم...

و پس از این «هوم»، آقای پایای منشی بطور بسیار جدی خود را گرفتار یافت، زیرا در برابر مسأله‌ای جدید و بغرنج قرار گرفته بود: فیل را چه کند؟ فرض کنیم صابون‌پز را بشود بازداشت کرد، (آقای پایا در اینکار تأمل نکرده بود) اما فیل، فیلی را که همچنان به یکی از تیرهای حیاط اداره بسته شده بود چه کند؟ آیا آن را هم توقیف کند؟ اما این غیرممکن است؛ اولاً بقدر کافی ژاندارم در اختیار خود ندارد و ثانیاً برای توقیف فیل هیچ مجوز قانونی وجود ندارد.

بدین ترتیب فیل و تمام بدبختیهای مربوط بآن اکنون بسر آقای پایا هوار شده بود. با فیل چه کند؟ چگونه میتواند با حفظ موقعیت یک کارمند با استعداد پلیس، خود را از این موقعیت ناراحت کننده نجات بخشد؟

آن شب نیچکوی صابون‌پز با اینکه بازداشت بود خواب راحتی کرد، اما پایای منشی نتوانست لحظه‌ای بخوابد. بجات میتوان ادعا کرد که او تا صبح چشمانش را رویهم نگذاشت و بالاخره هم صبح روز بعد به این نتیجه رسید که ماجرای فیل بضررش تمام شده است، زیرا که حیوان عظیم‌الجثه بیخ ریشش مانده بود و پیش بینی میکرد که رهائی از چنگ آن کار بس دشواری خواهد بود. در گذشته وزراء و فرماندارها و بخشدارها نیز بسرش هوار میشدند، اما او همیشه موفق میشد به شکلی از شرشان خلاص شود. ولی - خدایا! - او تاکنون هرگز با فیل طرف نشده بود.

خوب، با همه این حرفها، بالاخره با فیل چه کند؟ چطور است آنرا بعنوان پیوست پرونده نیچکوی صابون‌پز ضمیمه پرونده کند؟ ظاهراً این صحیح‌ترین و عاقلانه‌ترین راه حل مشکل بود، اما در اینجا نیز آقای پایا در برابر یک سلسله مسائل بغرنج قرار میگردد: آیا ممکن است فیل را «پیوست»

نامید؟ از طرف دیگر چگونه میتوان پوشه‌ای یافت که بتوان فیل را در کنار اوراق پرونده درون آن قرار داد؟

میگویند هفت بار ذرع کن و یکبار پاره کن، ولی آقای پایا بیش از هفت بار ذرع کرده بود و بالاخره مصمم شد پرونده نیچکو را با ضمیمه‌اش به اداره فرمانداری بفرستد. فکر بکری بود و پایای محرر بلافاصله دست بکار اجرای آن شد.

او با زیرکی زیاد صورت مجلسی تنظیم و دو فقره «پیوست» ضمیمه آن نمود؛ پیوست اول تحت شماره ۱ هفت فقره شکایت علیه نیچکوی صابون‌پز و پیوست دوم تحت شماره ۲ يك رأس فیل بود. آقای پایا ضمن اشاره بدلائل احاله پرونده بفرمانداری، با حيله و مودبگری متذکر شد که اداره فرمانداری دارای بیطار است و او نظریه بیطار را در مورد پرونده مورد بحث، فوق‌العاده ضروری و مهم میدانند. آقای پایا با اقدام مودبانه خود نه فقط این بار گران را از دوش خود به گرده اداره فرمانداری مینهد، بلکه جداً معتقد بود که توانسته است راه حل عاقلانه «مسأله فیل» را بیابد.

آقای «پایا» چنین میاندیشید:

«اداره فرمانداری کارمندان زیادی دارد و تا پرونده دست بدست بگردد، یعنی از دفتر به ضباط، از ضباط برای شور، از شور برای امضاء و باز از امضاء بدفتر و همینطور الی غیرالنهاییه گردش کند، بامید خدا پیوست شماره ۲ سقط خواهد شد».

و اکنون همه این پرونده، در بست، به ریستای ژاندارم محول شده بود. پس از حل این مشکل، آقای پایا نیز موفق شد مانند نیچکوی صابون‌پز خواب راحت و شیرینی بکند.

ریستای ژاندارم معمولاً پرونده و ضمایم آنرا زیر بغلش حمل میکرد. اما این دفعه چنانچه میکوشید با فیل نیز همین معامله را بکند، ضمیمه خود او را در بغل میگرفت و حمل میکرد. بنابراین لازم بود برای حل مسأله بغرنجی که بوی محول شده بود، بطور جدی چاره‌ای بیندیشد. همان جمعیتی که در مراسم حراج شرکت کرده و سپس نیچکوی نگون‌بخت را تا پشت در زندان مشایعت کرده بود، اکنون بدنبال ریستای ژاندارم که پرونده‌ای زیر بغل و سر طنابی بدست داشت، براه افتاده بود. واضح است که از هر سو باران توصیه و راهنمایی‌های گوناگون به سر ریستای ژاندارم میبارید، ولی عقیده اکثر آنها بر این بود که لازم است وی بجای پیاده‌روی، سوار پیوست پرونده شود. اما ریستا که ژاندارم با هوش و کهنه‌کاری بود، متوجه شد که در اینصورت بجای

اینکه او حامل پیوست باشد، پیوست حامل وی خواهد بود. علاوه بر این ممکن بود ضمیمه عظیم‌الجثه او را نزد رئیس مربوطه هدایت نکنند.

بهر حال مسأله اینکه بالاخره پرونده بچه شکلی با اداره فرمانداری ارسال شد، قلب پایای منشی آرام گرفت، نیچکوی صابون‌پز توانست نفس راحتی بکشد و خانم سویکا نیز راحت شد، زیرا نیچکو وقتی هنوز توقیف بود تلگرام زیر را برای وی فرستاده بود: «نجات یافتیم، فوری حرکت کن!»

\*\*\*

اینکه نیچکوی صابون‌پز از دست فیل عاجز شده، پایای منشی نیز به همان بدبختی دچار شده بود و اکنون نوبت با اداره فرمانداری رسیده است، همه اینها نصف بدبختی است. و اینک ما بو حشتناکترین مرحله داستان رسیده‌ایم، زیرا من، نویسنده این داستان، درمانده‌ام که فیل را چکار کنم و این ماجرا را چگونه بپایان برسانم. بدیهی است که میتوانستم فیل را از اداره‌ای به اداره دیگر و بالاخره هم نزد خود آقای وزیر بفرستم. ولی بهر حال لازم است هر طوری شده سر این پرونده را بهم آورد.

خوب، فیل را چکار کنم؟ نویسنده در ناموفقیت‌آمیزترین موقعیت ممکن قرار گرفته است، زیرا بنظر او هم نیچکو، هم آقای پایا و هم اداره فرمانداری نجات یافته‌اند و اینک پرونده مورد بحث بر دوش نویسنده قرار گرفته است. من نمیتوانم فیل را بکشم یا مسمومش کنم این طرق را، همزنجیر بدبختی‌ام، یعنی نیچکوی صابون‌پز آزموده است من نمیتوانم آنرا بیک مؤسسه فرهنگی اهداء کنم؛ نیچکوی صابون‌پز باین حيله هم متوسل شده بود.

چطور است فیل را بخوانندگان داستان تحویل دهم؟ بگذارم خوانندگان عزیز هر کاری میخواهند با فیل بکنند، اما...

\*\*\*

زمانیکه با این افکار، رنج میکشیدم و شبهای متوالی خواب بچشمانم راه نمییافت، واقعه غیرقابل‌تصوری رخ داد. و این «واقعه» آرامش از دست رفته‌ام را بمن بازگردانید. میدانید چه اتفاقی افتاد؟ تمام اوراق پرونده با ضمایم آن در آرشیوهای فرمانداری مفقود شد.

آه، آرشیوهای خجسته ما!

این آرشیوها چه پرونده‌های بزرگ و کوچکی را که در طی این مدت موجودیت خود نبلعیده‌اند!  
بنابراین بهیچوجه جای تعجب نیست که فیل، یعنی معمولیترین ضمیمه‌ها نیز با اوراق پرونده در  
آرشیوها مفقود شده باشد.

### داستانی از زندگی سردبیر يك روزنامه محلی

واقعه زیر در زمانی که هدف خیرخواهانه «نفوذ در توده‌های مردم» و بیدار کردن خلق در میان ما اشخاص تحصیل کرده بوجود آمده بود، رخ داد. در آنموقع من نیز در شهر كوچك «چ» اقدام به تأسیس يك روزنامه کردم که بعنوان اولین و در عین حال آخرین جریده این شهر، کسب افتخار و شهرت کرد. خاطره این روزنامه طی قرون متمادی بمنزله یگانه مظهر تمدن در شهر «چ» باقی خواهد ماند.

کاش میدانستید چه روزنامه‌ای بود! این جریده به ستون‌هایی چند تقسیم شده بود و دارای سرستون و عناوین درشتی برای مقالات بود. اخبار ادبی، اخبار هیجان‌انگیز، اخبار روز و تمام آنچه که لازمه يك جریده جدی و وزین است در آن بچاپ میرسید. در هیأت تحریریه آن تقسیم کار بشرح زیر بعمل آمده بود: من سرمقاله مینوشتم، تلگرافها را من تنظیم میکردم، پرکردن صفحه ادبی و «کمی شوخی» با من بود، ستون «اقتصادی و بازرگانی» بقلم من نوشته میشد و بالاخره من متصدی «آگهی» روزنامه بودم. خلاصه کلام من عمده‌ترین کارمند خودم بودم.

سرمقالات را معمولاً با سبك برجسته‌ای آغاز میکردم، مثلاً با عبارات: «بی‌هیچ حب و بغضی» یا «قرعه کشیده شد» یا «زندگی را واقعاً درك کنیم» که همه را به زبان لاتین می‌آوردیم! بعد از ذکر این عناوین، شرح و بسط مفصلی درباره گرد و غبار شهر، چراغ فانوسهای شهرداری و مسائل دیگر میدادم. معمولاً مقالات را با عباراتی از قبیل: «گردوی سرسخت را نمیتوان با دندان شکست!» یا «با اسب تازی هم نمیتوان از ما سبقت گرفت!» یا «ما چون بید لرزان نیستیم!» و غیره تمام میکردم.

تفسیر و بررسی وقایع جهان بسیار ساده بود. معمولاً نام دو سه نفر از شخصیت‌های سیاسی، نام دو سه نقطه بیلاقی که محل تجمع شخصیت‌های سیاسی و دولتی است، یا دو سه لغت خارجی را پشت سر هم ردیف میکردم و بدین ترتیب اوضاع جهان مورد بررسی قرار میگرفت. از فرهنگ لغات بین‌المللی

از

بیش

همه کلمات: بیسمارک<sup>۲۶</sup>، گیرس<sup>۲۷</sup>، گلاستون<sup>۲۸</sup>، باد-ایشل، بادن-بادن و بالاخره «ابتکار عمل»، «مصالحه» و «وحدت منافع» را مورد استفاده قرار میدادم.

در ستون «اخبار روز» معمولاً وقایعی را که جنبه محلی داشت ذکر میکردم، از این قبیل: «امروز چهار جهانگرد به شهر ما وارد شدند. ورود این جهانگردان نشانه رشد و توسعه شهر ماست» یا «روشنایی شهر رو به افزایش می‌رود. دیروز انجمن شهر تصویب کرد که یک فانوس دیگر در کوچه... به هزینه انجمن شهر نصب گردد. فانوس مذکور نهمین فانوسی است که طی بیست و چهار سال اخیر نصب میشود و چنانچه هیأت رئیسه انجمن، با همین شور و علاقه بکار خود ادامه دهد، امید می‌رود که شهر ما یکی از روشن‌ترین نقاط شهرستان مان گردد».

اخبار سیاسی را از روزنامه‌های کهنه که مقداری از آنها را جمع‌آوری نموده بودم، کپی می‌کردم، مثلاً: «بیسمارک به... عزیمت نمود»، یا «سردار کبیر در باد-ایشل بسر می‌برد»... و باین ترتیب از شر اخبار سیاسی نیز راحت میشدم. بنظر من این اخبار را میتوان هر سال تجدید چاپ کرد. برای صفحه ادبی روزنامه کتابی خریده بودم که مضمون آن یک داستان عشقی و سرگرم‌کننده بود. تا آنجائیکه بیاد دارم داستان مربوط بدو نفر بود که عاشق یکدیگر شدند، ولی والدین آنها که خصومت دیرینه‌ای باهم داشتند با عشق ایندو مخالفت می‌ورزیدند و چون ایشان نمیتوانستند ازدواج کنند، یکی از آنها در پایان کتاب خودکشی میکند. این داستان مفصل بنحو شایسته‌ای صفحه ادبی روزنامه را پر میکرد.

برای بخش «کمی شوخی» از لحاظ منبع تا اندازه‌ای لنگ بودم، اما بهر حال با زرنگی و مهارت زیاد، با تنظیم «حکم مدبرانه» که از کتاب مقدس، بعضی کتب مذهبی و کتابهای خوب دیگر رونوشت میکردم، از پس این بخش نیز برمی‌آمدم.

اما راجع به ستون «اقتصادی و بازرگانی»؛ در حال حاضر خودم هم نمیدانم آنروزها چگونه این مشکل را حل میکردم. این ستون بزرگترین عذابها را برای من بوجود می‌آورد. در موقع تنظیم همین ستون بود که من بیش از هر وقت دیگر چوب قلم را بدندان می‌گرفتم. گاه مینوشتم: «بعلت کمی تقاضا، نرخ اجناس در بازار بوداپست تنزل میکنند» و دفعه بعد مینوشتم: «نرخ اجناس در بازار بوداپست بعلت کمی تقاضا تنزل میکنند». اما روز سوم چه بنویسیم؟

---

۲۶. Bismark. صدراعظم معروف آلمان (۱۸۹۸ - ۱۸۱۵)

۲۷. Girce. نویسنده روس (۱۸۳۶ - ۱۸۸۶) که در سال‌های ۸۰ - ۱۸۷۸ روزنامه «پراودای روسیه» را منتشر میکرد.

۲۸. Gladstone. نخست‌وزیر مشهور بریتانیا (۱۸۹۸ - ۱۸۰۹)



و اما آگهی. اگر کسی آگهی میآورد، بسیار خوب بود و چاپش میکردم، ولی مواقعی که آگهی نمیرسید، خودم اعلان می کردم که «کوزه های قدیمی»، «پانصد لیتر شراب سیاه»، «مقداری چوب بلوط کاج»، «یکهزار عدد سفال» و باز «کوزه های قدیمی لعابدار» به فروش می رسد... خدا میداند چه چیزهایی که اعلان نمیکردم.

بدین ترتیب همانطوریکه ملاحظه میفرمائید خودم به تنهایی «پوشاک» روزنامه ام را از فرق سر تا انگشت پا تهیه میکردم.

دفتر روزنامه در خیابان اصلی شهر قرار داشت. درست است که سقف اتاق کمی کوتاه بود، ولی منم که آدم بلندپروازی نبودم. در گوشه اتاق، در کنار پنجره جعبه بزرگی بود که روی آن يك بطری نیم لیتری مخصوص شراب پر از جوهر، و همچنین قلمی که سرمقاله ها و آگهی ها و حکم مدبرانه را با آن مینوشتم قرار داشت. در روزگار ما ممکن نیست کسی باور کند که همه این مطالب را بتوان فقط با يك قلم نوشت.

روی جعبه، همیشه اوراق طولی برای نوشتن سرمقاله ها که از يك ماه قبل عنوان آنها تعیین شده بود، قرار داشت. چند شماره روزنامه خارجی از دیوار آویزان بود تا چنانچه کسی احیاناً پا بدفتر روزنامه بگذارد، آنها را ببیند. شلوار پلوخوری مخصوص روزهای تعطیلاتم نیز در کنار روزنامه ها آویزان بود.

چنین بود منظره تقریبی اداره روزنامه. نزدیکترین همسایه ام، یوتسا بوچارسکی<sup>۲۹</sup> سلمانی، مردی بود مؤدب و باتربیت که بعلمت هفت فقره منازعه منجر به محاکمه، شهره شهر شده بود. او، در این کتک کاری ها، تمبور<sup>۳۰</sup> خود را چنان مورد استفاده قرار داده بود که در جریان محاکمه، دو نفر از کارشناسان قضائی، ساز او را «آلت قتاله» تشخیص دادند. من يك شماره روزنامه بطور رایگان باو میدادم، زیرا وی مواقعی که یکی از مشترکین با وجود تأدیه حق الاشتراك، روزنامه بدستش نمیرسید و برای کتک کاری بسراغم میآمد، بدادم میرسید.

موزع روزنامه ام مرد چندان مفیدی نبود ولی بهر حال آدم محترمی بود. او معمولاً از دست خودش عصبانی می شد و برای اینکه مدت زیادی عذاب نکشد، میخواستید. گاهی هم اتفاق می افتاد که بمحض انتشار روزنامه، عصبانیتش گل میکرد و پس از ناسزاگوئی بخود، بدرون جعبه ای که از آن بمنزله

---

Yotsa Botcharsky. ۲۹

۳۰. ساز زهی ملی صربستان

میز تحریر استفاده میکردم میخزید، تعدادی روزنامه کهنه زیر سرش میگذاشت و خرخر مسالمت آمیزی برآه میانداخت. با لحن نوازشگرانه‌ای باو می گفتم:

- یا کو<sup>۳۱</sup>، خواهش میکنم برخیزید و روزنامه‌ها را به مشترکین برسانید!

ولی او با خشم، مرا از درون جعبه مینگریست، انگار که میخواست بگوید: «هرچه پول بدهی، آش میخوری!» سپس به پهلوی دیگر غلت میزد و باز بخواب میرفت. البته در چنین مواردی خودم روزنامه‌ها را زیر پالتوم مخفی میکردم تا آنها را توزیع نمایم و پس از مراجعت هم، اتمام کار را به او گزارش میدادم.

یکبار در یکی از روزهای بازار هفتگی به مبلغی پول احتیاج پیدا کرد و من تصادفاً پولی در بساط نداشتم. ابتدا نسبت بخود و سپس نسبت بمن عصبانی شد، دستش را زیر گلویم برد و مرا بدیوار چسباند. در اینجا هم بوچارسکی همسایه‌ام مانند همیشه بدادم رسید. ما را سوا کرد و اقداماتی بعمل آورد تا همدیگر را ببخشیم و آشتی کنیم.

کارها بهمین نحو پیش میرفت. گاهی مواقعیکه پول داشتم در قهوه‌خانه ناهار میخوردم. در آنجا معمولاً با اشخاصی که مرا آدم بسیار عاقلی میدانستند مذاکرات مهمی میکردم، ولی با آنها تیکه خود را از نظر عقل و درایت با من برابر میشمردند، معمولاً صحبتی نمیکردم.

گاهی اتفاق میافتاد که سرمقاله‌ام موفقیت آمیز از آب درمی آمد. باین مناسبت معمولاً کلاهم را کج بر سر مینهادم و از تمام کوجهائیکه مشترکینم سکونت داشتند میگذشتم. چندین روز از صبح تاغروب در محل اجتماعات مردم قدم میزدیم، یکی دو ساعت در میدان بازار میایستادم و از گوشه کلاه خود تو نخ مردم می‌رفتم تا ببینم چه اثری در آنها گذاشته‌ام: آیا از دیدن من تعجب میکنند؟ آیا کسی مرا با انگشت نشان میدهد؟..

من در سیاست دخالت نمیکردم، اما یکبار دچار واقعه بس نامطلوبی شدم. لازم بود سرمقاله روزنامه را بنویسم و من عنوان لاتین: «هرکس بهترین مفسر گفتار خویش است» را انتخاب کردم. و شیطان میدانند چطور شد که فکر کردم تحت چنین عنوانی درباره هیچ مطلبی نمیتوان مقاله نوشت، مگر درباره رئیس انجمن شهر. ابتدا کوشیدم این فکر خطرناک را از مغزم برانم و بهمین علت شروع بنوشتن مقاله‌ای درباره لزوم ایجاد یک بازار دیگر کردم و در آن متذکر شدم که شهر ما نیز بایستی مانند پایتخت مملکت مان دو بازار داشته باشد، اما افسوس! مگر ممکن است «... هرکس بهترین مفسر...»

عنوان مناسبی برای ایجاد بازار باشد؟ چنین عنوانی فقط بدرد آقای رئیس انجمن شهر میخورد و بس.

درباره رئیس انجمن شهر مطالب زیادی میشد نوشت اما نمیدانم بچه علت بنظرم میرسید که در مقاله‌ای با این عنوان، فقط بایستی او را بباد ناسزا گرفت و بس. غرق این افکار بودم که بمغزم خطور کرد که مقاله را بایستی با جمله «کلوخ انداز را پاداش سنگ است!» پایان برسانم.

بدین ترتیب، برخلاف اراده و صرفاً بخاطر يك نیروی درونی، رئیس معصوم انجمن شهر را به فحش بستم، آن هم فقط بخاطر عنوان و جمله اختتامی مقاله بود.

واضح است که این واقعه غلغله‌ای در شهر برآورد. مردم قادر نبودند جلو احساسات خود را بگیرند و با چشمان اشکبار رفتار شجاعانه‌ام را تبریک میگفتند. بهر سو میرفتم مرا با انگشت بیکدیگر نشان میدادند.

آن روز سه ساعت تمام در میدان بازار ایستادم و سپس از کوچه‌هایی هم که مشترکی در آنها نداشتم عبور کردم. بعد سری بچند قهوه‌خانه زد، مقارن غروب نیز به کلیسا رفتم. بمحض اینکه می‌دیدم دو سه نفر جمع شده‌اند، فوراً راهم را کج می‌کردم و از کنارشان رد می‌شدم، همه با تعجب آمیخته به تحسین نگاهم می‌کردند.

البته در این بین عده‌ای هم بودند (خصوصاً اعضای انجمن شهر) که با نفرت بمن مینگریستند. در اعماق قلبم احساس میکردم که پاپای عده‌ای دوست، عده زیادی دشمن هم برای خود تراشیده‌ام. واقعاً هم پس از این مقاله، امور من به روانی گذشته پیش نمیرفت.

دو سه روز پس از این واقعه، اواسط روز در دفتر روزنامه نشسته بودم و داشتم با آه و ناله ستون «اقتصادی و بازرگانی» را انشاء میکردم. یاکو موزع روزنامه‌ام صبح زود بیدار شده و پس از پوشیدن شلوار پلوخوری من بیرون رفته بود. من تنها بودم. داشتم سر انشاء این ستون کلنجر می‌رفتم که ناگهان شخص ناشناسی با ظاهری عجیب و غریب وارد اطاق شد. گامهای بلندی برمیداشت. چهره‌اش گرفته و عبوس بود و چیزی هم زیر کتش داشت که من برآمدگی آن را میدیدم.

بمحض اینکه پا بدرون اطاق نهاد، چوب و باتون و چیزهای مشابه در نظرم مجسم شد. فوراً بفکرم رسید که او باید یکی از دشمنان سیاسی‌ام باشد و شاید هم رئیس انجمن شهر او را فرستاده تا مرا به سزای مقاله‌ام برساند. به اطراف خود نگاه کردم، جز بطری جوهر وسیله دفاعی دیگری که دم دست باشد به چشمم نخورد.

وقتی مرد عجیب بمیزم نزدیک شد، پاهایم را زیر میز جمع و جور کردم و با یأس و حرمان به در اطاق که در آن لحظه بطور وحشتناکی دور بنظر میرسید نگریستم. شخص ناشناس گفت:

- روز بخیر!

و روی کپه‌ای از روزنامه‌ها نشست.

در حالیکه آب دهنم را قورت میدادم با فشار زیاد جواب دادم:

- روز بخیر!

با ترش روئی پرسید:

- سردبیر این روزنامه شما هستید؟

گلویم گرفت، به خرخر دچار شدم و بهمین علت جواب «بله، منم» چنان خفه و مبهم طنین انداخت که گفتمی از سوراخ نی قلم صحبت کرده‌ام. در همان لحظه متوجه شدم که او دستش را زیر کتتش برد و خواست شیئی برآمده را بیرون بکشد. تمام بدنم لرزید.

و... خدایا! چه وحشتناک!.. او از زیر کتتش... شما چه فکر میکنید؟.. هفت تیر بزرگی بیرون کشید!..

قلم از دستم افتاد. با لحن محکمی پرسید:

- این هفت تیر را میبینید؟

سردبیر بیچاره، یعنی من، خواستم جوابی بدهم، اما در همین موقع یکی از دندانهای فك بالايم که از يك سال پیش لق شده بود به دهانم افتاد.

مرد وحشتناک در حالیکه هفت تیر را بطرف بینی‌ام پیش می‌آورد، با صدای رعد آسائی پرسید:

- از این هفت تیر خوشتان می‌آید؟

با صدای خفه‌ای فریاد برآوردم و نمی‌دانم از چه منبعی کسب نیرو کردم که از روی صندوق پریدم، شیشه پنجره را شکستم، خود را زخم و زیله کردم و در حالیکه خودم هم نمیدانم بچه مناسب جمله اختتامی آخرین سرمقاله‌ام یعنی: «با اسب تازی هم نمیتوان از ما سبقت گرفت!» را زیر لب زمزمه می‌کردم، بدون کلاه و پالتو، خود را توی کوچه انداختم.

در آن لحظه یأس آور، تابلوی مغازه یوتسا بوچارسکی همسایه، به چشمم خورد تمبور مرگ آور وی در نظرم مجسم شد و در حالیکه درست مانند گوسفندی بودم که از مسلخ گریخته باشد، فریاد کشیدم:

- قتل!.. کشتار!.. دشمن سیاسی!.. آی! خبر!..

و خود را بدرون مغازه‌اش انداختم.

یوتسا بوچارسکی که در اینموقع ریش یکی از مشتریان را میتراشید، یکه‌ای خورد و صورت همشهری مسالمت‌جو را که در امور سیاسی مداخله نمی‌کرد، با تیغ برید. حالا هم دلم بحال او که بخاطر هیچ و پوچ صدمه دیده بود، میسوزد.

یوتسا در حالیکه به طرف تمبورش که از دیوار آویزان بود میدوید، با صدای بلند فریاد کشید:  
- کو؟ کی؟ چه خبر است؟

و اما همشهری مسالمت‌جو که از این ماجرا دچار وحشت شده بود بهمان وضعی که بود یعنی با دستمالی بر سینه و با صورت صابونی، بطرف کوچه دوید.

در حالیکه سربرهنه و سر تا پا خونین بسمت کوچه میدویدم، جواب دادم:

- زود باش، تا من دنبال ژاندارم میروم، بدو جلو در دفتر روزنامه را بگیر تا یارو فرار نکند!  
وقتی با عده‌ای ژاندارم و هزاران بچه و بیکاره مراجعت کردم یوتسا پشت در دفتر ایستاده و شانه‌اش را بدان تکیه داده بود. شاگرد او نیز که استوا دانین نام داشت<sup>۳۲</sup> جای شیشه شکسته را با تخته عریض مخصوص خمیرمالی، مسدود کرده و پشت خود را به آن چسبانده بود.

ژاندارمها، ظاهراً بمنظور کسب شجاعت لحظه‌ای متوقف شدند، سپس نگاه معنی‌داری بهم‌دیگر انداختند و بالاخره صاحب سبیل‌های گنده - یعنی ووچای<sup>۳۳</sup> ژاندارم که همیشه از اینکه زمانی گایدوک<sup>۳۴</sup> بوده و دو دلیجان دولتی را غارت نموده بود خودستائی می‌کرد و مردم بمناسبت همین کارش احترام خاصی برای او قائل بودند چوب درازش را بلند کرد و متکبرانه گفت: «فست!» و سپس فرمان داد: «ول کن!»

یوتسا بوچارسکی با یک جهش از پشت در کنار رفت و ژاندارمها در حالیکه مؤدبانه بهم‌دیگر تعارف میکردند داخل اتاق شدند. انبوه جمعیت نیز پشت سر ژاندارمها وارد دفتر شد.

دشمن سیاسی، با آرامش زیاد در کنار صندوق نشسته بود و هفت تیر بدنهاد نیز روی صندوق قرار داشت.

مدتی طول کشید تا بالاخره موفق شدیم موضوع را روشن کنیم: اصل مطلب بسیار ساده بود: معلوم شد مرد ناشناس نماینده یکی از شرکتهای فروشنده هفت تیر بود و هیچگونه خصومت سیاسی با من نداشت. او آمده بود اعلانی درباره هفت تیر بروزنامه بدهد. ضمناً میل داشت نظر مرا هم راجع باین اسلحه استفسار کند. و اما اینکه او را عوضی گرفته بودم، این دیگر تقصیر خودم بود!

---

Steva Danin. ۳۲

Voutcha. ۳۳

۳۴. در مجارستان، در قرن هفدهم، گروه‌های داوطلبان را که علیه اشغالگران عثمانی دست به جنگ‌های پارتیزانی می‌زدند، به نام گایدوک می‌خواندند، اسلواهای جنوب نیز همه کسانی را که به منظور انتقام کشیدن از فشار و اختناق عثمانی‌ها به کوه‌ها پناهنده شدند و در آنجاها قیام کردند، بدین نام می‌نامیدند.

بهرحال از آنروز به بعد، هرگز عنوان لاتینی: «هرکسی بهترین مفسر گفتار خویش است» را بکار  
نبردم و راستش را بخواهید بطور کلی از زبان لاتین بیزار و متنفر شدم.

## قربانی علم

آقای پایا<sup>۳۵</sup> سالهاست که بعنوان کارمند دون اشل در دفتر بخشداری کار میکند. او با حرارت و جدی، و بقول رئیس بخشداری کارمند محترمی است. بیست سال است که با حقوق ناچیزش میسازد و دلش را به مواعید رؤسای شهرستان مبنی به تبدیل او بکارمند رسمی خوش کرده و کار میکند و وظیفه چهار و پنج نفر را انجام میدهد.

او همانطوریکه پایه اداریش ایجاب میکند، مؤدب و مطیع است... رئیس اداره را عالیتترین موجود جهان میدانند و در برابر او لرزه بر اندامش میافتد، همچنانکه زمانی در برابر معلمش دچار رعشه میشد. سواد زیادی ندارد (در گواهینامه‌اش ذکر شده که کلاس چهارم ابتدائی را تمام کرده است)، اما بعلت داشتن حافظه‌ای قوی کارمند ارزنده‌ای بشمار می‌آید. احتیاجی به صورت مجلسها و دفاتر یادداشت ندارد، زیرا تمام اوراق و همه اعداد آنها را از حفظ میدانند. اما مطلب بهمین جا ختم نمیشود، او هر بخشنامه و شماره آن و حتی شماره «روزنامه‌اداری»<sup>۳۶</sup> را که بخشنامه مورد بحث در آن چاپ و منتشر شده است، بیاد دارد. نه رئیس و نه منشی‌های اداره هرگز نگاهی به پرونده‌ها و روزنامه‌ها نمی‌اندازند، زیرا که در صورت احتیاج به اشاره یا استناد بچیزی، با احضار آقای پایا فوراً مشکلشان رفع میشود. پایا به منزله یک دفتر اطلاعات زنده است و غالباً مواردی پیش می‌آید که او موفق نمی‌شود براحتی در صندلی خود مستقر شود: مدام از اتاقی به اتاق دیگر احضار می‌شود و شماره‌های مورد نیاز را ذکر میکند.

آقای پایا در زندگی خصوصی نیز بقول آقای بخشدار، مرد بسیار محترمی است. هرگز پا به قهوه‌خانه نمیگذارد. یگانه تفریح و سرگرمی او آن است که پس از پایان کار اداری دوری در شهر بزند و بخانه برگردد. نزد بیوه زنی بنام میلوا<sup>۳۷</sup> سکونت دارد. خانه این زن پنج اتاق دارد که دوتایش را اجاره میدهد. در یکی از این اتاقها آقای سیما استانویوویچ<sup>۳۸</sup> که کمتر در خانه پیدایش میشود سکونت گزیده است. این مرد مأمور وصول مالیات است. اما اطاق دیگر را که از اتاق استانویوویچ کوچک‌تر است، آقای پایا که بر خلاف مأمور وصول مالیات اوقات فراغت خود را همیشه در خانه میگذارند، اشغال کرده است.

---

Paya. ۳۵

۳۶. روزنامه رسمی دولت، که قوانین و آئین‌نامه‌ها و مصوبات و اصطلاحات بخشنامه‌های جدید در آن به چاپ می‌رسیده است.

Mileva. ۳۷

Sima Stanoyovitch. ۳۸

آقای پایا پنج سال است نزد این بانوی بیوه پانسیون کامل است و مثل خانه خود احساس راحت میکند. هر روز صبح بازار میرود و تمام مایحتاج خانم میلوا را خریداری میکند، او بفکر تهیه هیزم و سایر احتیاجات خانه نیز هست. بیوه میلوا کراراً در باره او گفته است:

- کاملاً جای شوهر مرحومم را پر کرده است!

اما این ادعا آنقدرها هم مقرون به حقیقت نیست، زیرا آقای پایا «از هر لحاظ» جای آن مرحوم را پر نکرده است؛ او فقط بازار میرود، برای خانه دلسوزی می کند و هر شب هم با خانم میلوا به بازی ورق میپردازد.

البته نمیتوان منکر شد که آقای پایا می کوشد در موقع بازی ورق، پای خود را آزادانه تر از آنچه که مناسبات عادی اجازه میدهد زیر میز دراز کند، یا اینکه یواشکی سر صحبت را به موضوع و سوسه کننده زیر بکشاند؛ مثلاً ضمن بر زدن ورقها، بطور ضمنی میپرسد:

- آیا هیچ شده است، شوهر مرحومتان را در خواب ببینید؟

بیوه زن با ساده دلی جواب میدهد:

- چطور بگویم، آقای پایا، آن مرحوم حالا هم مانند زمان حیاتش رفتاری چون خوک دارد.

آقای پایا با تعجب میپرسد:

- چطور؟

- چه بگویم! نشد یکبار بخوابم بیاید و مانند دیگران بوی کندر بدهد و کلمات شیرین و تسکین دهنده ای در گوشم نجوا کند....

- چطور مگر؟

- همینطور دیگر! این خوک حالا هم که مرده است همش بفکر کارهای زشت میافتد و ... حتی خجالت میکشم بگویم که...

آقای پایا فوراً موقعیت مناسب را میقاپد و میگوید:

- خوب، پس اینطور، پس اینطور، اما شما... چطور بشما بگویم... چون شما از مردم زنده فرار میکنید...

- خوبه، خوبه آقای پایا، میدانم صحبت را میخواهید به کجاها بکشانید!

آقای پایا که میکوشد خود را تبرئه کند، میگوید:

- به هیچ جا نمیخواهم بکشانم. من فقط میگویم که... من در اینجا... من دیگر خودمانی هستم... شما نمیتوانید بگوئید که من...

خانم میلوا توی صحبتش میدود و میگوید:



- در این باره اصلاً با من صحبت نکنید. اولاً بخاطر داشته باشید که من زن نجیبی هستم، ثانیاً در گذشته هم اینکار را با مستأجرینم امتحان کرده‌ام، ولی آنها پس از اینکارها دیگر کرایه اتاق را نمیپرداختند.

بدیهی است پس از این جواب قاطع، برای آقای پایا چاره‌ای نمیماند جز اینکه بحث را قطع کند و به بازیش ادامه دهد.

بار دیگر آقای پایا میکوشد سر صحبت را بنحو دیگری باز کند:

- خانم میلوا تصدیق کنید که همینطوری، سر هیچی بازی کردن اصلاً لطفی ندارد. بردن مفت و مجانی چه فایده‌ای دارد؟

- بیائید سر یک دینار<sup>۳۹</sup> بازی کنیم.

- نه، اینهم جالب نیست. من هر شب میبازم و این باختها در آخر ماه سر به سی دینار خواهد زد.

- پس سر چی بازی کنیم؟

آقای پایا با هیجان جواب میدهد:

- سر همان دیگه... مثلاً... اگر ما...

- آقای پایا، باز شما به همان موضوع اشاره میکنید. بخاطر داشته باشید که من از آن آدم‌ها نیستم که شرافتشان را سر قمار میبازند!

بدین ترتیب، همه تلاشهای آقای پایا به عدم موفقیت منجر میشد. ولیکن این امر بهیچوجه جریان مسالمت آمیز و خالی از دغدغه زندگی آندو را مختل نمیساخت.

آرامش زندگیشان را چیز دیگری بهم زد؛ آقای سیماء، مأمور وصول مالیات، یعنی همان کسی که یکی از اطاقها را در اجاره داشت، به شهر دیگری منتقل شد و اطاق خالی ویرا معلم جوان مدرسه ملی چهار کلاسه شهر اجاره کرد.

مرد جوان که چندی پیش تحصیلات خود را در دانشکده به اتمام رسانیده (و شاید هم نرسانیده) بود، بشهر آمد و پس از شرکت در کنکور موفق شد محل دبیری علوم طبیعی را اشغال کند.

او با توده انبوهی کتاب در اتاق سکونت گزید و خود را در کتابهایش مستغرق ساخت. روزهای نخست برای صرف نهار و شام به قهوه خانه میرفت، ولی بعد او هم با خانم میلوا موافقت کرد که غذا را در خانه صرف کند، و به این ترتیب، سر سفره عده‌شان به سه نفر رسیده بود. میهمان جدید را «پروفسور» نامیدند. او سر سفره تقریباً حرف نمیزد و شامش را در حالیکه کتابی در دست داشت

---

۳۹. ینار واحد اصلی پول صربستان است و مساوی است با یکصد پارا.

میخورد. آقای پایا و خانم میلوا، حتی مجبور شده بودند بخاطر او از ورق بازی عادی خود صرفنظر نمایند، بطوریکه آقای پایا دیگر داشت یواش یواش نسبت بمیهمان جدیدالورود احساس نارضايت میکرد.

اما این وضع دیری نپائید و آنها توانستند یکدیگر را بهتر بشناسند. حتی شبی آقای پایا و «پروفسور» گشتی دور شهر زدند و «پروفسور» سر سفره کمی حراف تر شد.

بین مرد جوان که تازه خدمات خود را آغاز نموده بود و کارمند دون اشل که بیست سال تمام سابقه خدمت داشت، دوستی واقعی بوجود آمد بازی ورق بدست فراموشی سپرده شد و هر شب پس از پایان شام، آقای پایا و «پروفسور» باطاق دبیر علوم طبیعی پناه میبردند و در آنجا مباحث جالبی صرفاً درباره مسائلی که ارتباط مستقیم با مواد تدریسی «پروفسور» داشت، بین آنها درمیگرفت. ابتدا چنین بنظر میرسید که «پروفسور» از تنویر افکار آقای پایا لذت میبرد، ولیکن بعداً معلوم شد مسائلی را که باید روز بعد، سر کلاس مطرح کند، روی آقای پایا تمرین مینمود بدین ترتیب بیچاره آقای پایا مجبور شد طی چند ماه متوالی سیر تا پیاز دوره جانور شناسی و معدن شناسی و خدا میداند چه چیزهای دیگری را گوش کند.

این موضوع بطرز غیرعادی آقای پایا را تحت تأثیر قرار داد و بقول معروف شروع کرد به تغییر ماهیت... در محیط خود به کلی چیز دیگری شد: دیگر مانند گذشته در گفتگوهای همکاران خود شرکت نمیکرد، بلکه هم‌اش مترصد بود موقعیتی دست دهد تا بتواند یکی دو جمله علمی جا بزند. مثلاً اگر یکی از کارمندان دون اشل میگفت:

– نگاه کنید، ابر، سراسر آسمان را پوشانده است!

آقای پایا فوراً رشته کلام را بدست میگرفت و با وقار اظهار میداشت:

– چنانچه ابرها خشک و دارای الکتریسیته باشد در صورت تغییر مکان، دو قطبشان با هم برخورد می‌کند و روشنائی خیره‌کننده‌ای بوجود می‌آورد که ما آنرا برق مینامیم، اما اگر ابر دارای رطوبت باشد...

یکبار هم یکی از کارمندان دون اشل اظهار داشت که ظهر گوشت سرخ کرده خورده و این نهار در دیگری که بجای سرپوش درش را با کاغذ گرفته بودند تهیه شده بود، آقای پایا گفت که چنانچه غذای مورد بحث در «دیگ پاپن» طبخ میشود، خوشمزه‌تر از آب درمی‌آمد، بعد کاغذی را پشت و رو کرد و پس از ترسیم نقشه «دیگ پاپن» توضیحات مفصلی درباره این نوع دیگ بهمه حاضران داد.

منشی اداره از او میپرسید:

- آقای پایا، چہات شدہ، نکند عاشق شدہ باشی؟

آقای پایا با لحن محکمی جواب میداد:

- خیر!

- پس چه خبر است؟ تو دیگر حتی يك نامہ، يك شماره و يك بخشنامہ را بخاطر نداری!

برای توضیح این مسألہ، آقای پایا قانون ارشمیدس را کہ میگوید: «ہر گاہ جسم جامدی را در ظرفی مملو از آب فرو بریم، باندازہ حجم جسم، آب از ظرف خارج خواهد شد»، مورد بحث قرار میداد و بدین نحو میخواست بگوید کہ علم همان جسم جامد است کہ در مغز او جای گرفته و بمیزان حجم خود شمارہہای نامہہا و بخشنامہہا را از مغزش خارج ساختہ است.

البتہ آقای محرر شادمانہ میخندید و احتمال می‌رفت کہ کار بہمین جا ختم شود، اما ناگہان واقعہ مهمتری رخ داد کہ گمان می‌رود آثار آن تاکنون نیز در آرشیوہای ادارہ بخشداری محفوظ باشد. «پروفیسور» جوان علاوہ بر سخنرانہائی کہ ہر شب پس از صرف شام و حتی ضمن گردشہای قبل از خواب، بعنوان تمرین بخورد آقای پایا میداد، نظریات علمی مختلفی را نیز با وی در میان میگذاشت و بدین ترتیب تدریجاً تمام شمارہہای نامہہا و بخشنامہہا را از مغز او خارج میکرد. مثلاً بہ آقای پایا توضیح میداد کہ زمین گرد است، ماہ سیارہ است و یا دربارہ طب، طبیعت، تکنولوژی و بسیاری مسائل مختلف دیگر صحبت میکرد.

در یکی از ہمین شبہا، ضمن يك گردش طولانی، آقای «پروفیسور» دربارہ پیدایش بشر نیز صحبت کرد، و توضیحات مفصلی داد دربارہ اینکہ بشر از میمون خاصی بوجود آمدہ است، نام داروین واضع این نظریہ را بمیان آورد و آقای پایا را چنان تحت تأثیر گفتار خویش قرار داد کہ ہنگام مراجعت بہ خانہ، بہ کلی گیج و مبهوت بود.

آن شب خواب از چشمان آقای پایا پریدہ بود. زیر پتو دست بہ پشت خود میکشید و سعی میکرد باقیمانده دم تکامل نایافته‌اش را («پروفیسور» اینطور باو گفته بود) بیابد و بالاخرہ ہم وقتی خواب او را در ربود، خواب عجیبی دید. دید خانم میلوا مادہ میمون کوچکی است کہ بازی‌کنان از درختی بدرختی میپرد و خود او پیر میمون نری است کہ پشمش ریختہ و در حالی کہ دمش را بین پاهایش جمع کردہ است تلاش میکند تا خود را بہ میمون مادہ معصوم کہ بالای درختی تاب میخورد برساند.

فردای آنروز وقتی از خواب برخاست، قبل از ہر کاری در آئینہ نگریست تا یقین حاصل کند کہ واقعاً میمون نیست و پس از حصول اطمینان، متفکر و اندیشناک رہسپار ادارہ شد.

آنروز با همکاران خود تقریباً صحبتی نکرد، اما عصر همان روز ضمن گردش خود با «پروفسور» او را بحرف کشید تا شك و تردیدش رفع شود.

- خوب آقای «پروفسور»، گیرم من که کارمند ناقابلی هستم از نسل میمون بوجود آمده باشم، ولی...

اما آقای پایا جرأت نکرد سخنش را تمام کند، جرأت نکرد پرسد که آیا کارمندان عالیرتبه هم از میمون بوجود آمده‌اند؟

توضیحات مجدد «پروفسور» درباره پیدایش بشر شك و تردید آقای پایا را از بین برد و فردای آنروز وقتی در اداره حاضر شد ضمن گفتگو با همکارانش تعمداً صحبت را بموضوع پیدایش بشر کشانید. او خود را برای هر گونه مباحثه و جنجالی آماده کرده بود، زیرا هنوز تحت تأثیر استدلال «پروفسور» قرار داشت.

موقعیکه همکارانش او را بباد تمسخر گرفتند، فریاد کشید:

- بله، بله دوستان، همه ما از نسل میمون بوجود آمده‌ایم!

متصدی تنظیم صورت مجلسها پرسید:

- خوب، بگو ببینم آقای سو تا ۴۰ محرر اداره نیز از نسل میمون بوجود آمده است؟

- البته!

یکی از کارمندان دون اشل با خصومت و عصبانیت و با صدای زیرش پرسید:

- آقای رئیس اداره چطور؟

آقای پایا دست و پایش را گم کرد. در درونش، آقای پایای سابق که رئیس اداره را عالیمترین موجود جهان میدانست و آقای پایای کنونی که تحت تأثیر علم قرار داشت، برای لحظه‌ای بمبارزه برخاستند. شخصیت دوم پیروز شد و با قاطعیت جواب داد:

- آقای رئیس اداره هم از نسل میمون بوجود آمده است!

همان کارمند دون اشل که صدای زیری داشت پرسید:

- آقای رئیس اداره ما میمون است؟

- نمیگویم او میمون است، بلکه میگویم از میمون بوجود آمده است.

همان کارمند خصمانه ادامه داد:

- خوب، اگر هم او میمون نباشد، پس پدر یا جد او میمون بوده‌اند و معلوم میشود که بهر حال از خانواده میمون است! اینطور نیست؟
- آقای پایا سکوت کرد، زیرا خود او هم ناگهان از ابراز این نظریه دچار وحشت شده بود. اما وقتی همان کارمند سئوالش را تکرار کرد، برای او چاره‌ای جز ایستادگی باقی نماند.
- البته همکار آقای پایا همه این ماجرا را به‌عرض محرر و محرر هم بعرض بخشدار رسانید.
- رئیس اداره پس از استماع این مطلب گفت:
- آه، خدا لعنتش کند، می‌بینم که در این اواخر مغزش خوب کار نمیکند.
- محرر تأیید کرد:
- کاملاً دیوانه شده است!
- لحظه‌ای بعد آقای پایا با تردید وارد اتاق کار رئیس اداره شد... یقین داشت که تمام اظهاراتش را بعرض بخشدار رسانیده‌اند.
- بمحض اینکه پا در آستانه در گذاشت، رئیس اداره فریاد کرد:
- آه، آمدی؟ حقیقت دارد که تو در برابر همه کارمندان اداره مرا میمون خوانده‌ای؟
- آقای پایا با ترس و وحشت جواب داد:
- نخیر، آقای رئیس، خدا را گواه میگیرم!
- نخیر چیه؟ همه این موضوع را شنیده‌اند.
- منظورم شما نبودید... بلکه بطور کلی درباره بشر صحبت میکردم...
- بشر کیه! من کاری به بشر ندارم! تو درباره من و والدینم و اجدادم صحبت میکردی.
- آقای پایا در حالیکه به لکنت زبان دچار شده بود، گفت:
- این... این... تمام نوع بشر...
- گوش کن، خودت را به نفهمی نزن و به سئوالم جواب بده؛ گفته‌ای که من میمونم یا نه؟
- نخیر!
- گفته‌ای که من از میمون بوجود آمده‌ام؟
- آقای پایا چشمانش را بزمین دوخت و در حالیکه از شدت وحشت میلرزید، با صدای آهسته‌ای جواب داد:
- تمام نوع بشر...
- یعنی چه؟ باین ترتیب تو مدعی هستی که آقای فرماندار هم از نسل میمون بوجود آمده است؟
- آقای پایا چون سنگ سکوت کرد.

- تو مدعی هستی که آقای وزیر هم از نسل میمون بوجود آمده است؟  
آقای پایا در حالیکه تمام عضلات و اعصابش جدا جدا میلرزید، به سکوت خود ادامه داد.

- پس عزیزم تو میگوئی که آقای مطران<sup>۴۱</sup> هم از نسل میمون است؟

آقای پایا بکلی لب از سخن فرو بست!

- پس عزیز من، تو میگوئی که...

در اینجا خود آقای رئیس هم جرأت نکرد آنچه را که آغاز نموده بود تمام کند. آقای پایا هم با شنیدن این سؤال ناتمام، دچار رعشه شدیدی شد. اکنون او متوجه شده بود که تا چه اندازه به علم، علم نکبتی که اینهمه فلاکت و بدبختی برای مردم مسالمت جو و آبرومند بیار میآورد، آلوده شده است. در این لحظه خواست زانو بزند، دست آقای رئیس را ببوسد و اظهاراتش را تکذیب کند، اما موفق به اینکار نشد، زیرا رئیس فریاد کشید

- احمق یاوه گو! برو بیرون!

و در را گشود تا پایا را بیرون براند، بعد رو کرد به آقای سوتا محرر اداره که شاهد تمام این صحنه بود، و دستور داد از آقای پایا توضیحات کتبی گرفته شود.

نیمساعتی هم نگذشت که در برابر آقای پایای نگون بخت نامه‌ای که در طی آن از او خواسته شده بود کتباً علل ناسزاگوئی و بی‌احترامی‌اش را نسبت به مهمترین شخصیت‌های کشور توضیح دهد، قرار گرفت. آقای پایا مدتی طولانی نگاه اندوهبار خود را بروی کاغذ دوخت، بعد بفکر فرو رفت که چگونه آغاز کند و چه بنویسد. پس از مدتی کاغذ سفیدی برداشت تا چرك نویس نامه‌اش را تهیه کند و چنین آغاز کرد:

«وقتی انسان پشت خود را لمس کند، میتواند در قسمت تحتانی...».

و بلافاصله متوجه شد که مقدمه احمقانه‌ای است، پس کاغذ را پاره کرد و روی کاغذ دیگری چنین نوشت:

«تا زمانی‌که خود را بعلم مشغول نکرده بودم، کارمندی شایسته و فرد محترمی بشمار می‌آمدم، این مسأله را می‌توانند رؤسای بنده گواهی...»

ولیکن این سبک نیز بنظرش ابلهانه آمد. احساس میکرد عریضه‌اش باید جنبه ندامت‌آمیز داشته باشد و لازم است ندامتش از همان سطور نخست استنباط شود. بهمین علت چنین آغاز کرد:

---

۴۱. مطران، کشیش بزرگ یک ناحیه است.

«بنام پدر و پسر و روح القدس، آمین! اینجانب که از بدو تولدم مسیحی مؤمنی بوده‌ام و یکی از افراد وفادار کشورم هستم و بقوانین مملکتی معتقد و وفادار...»

در اینجا پی برد که بعلت صحنه‌ای که لحظه‌ای پیش در اطاق رئیس اداره رخ داده و باعث اغتشاش افکارش شده، قادر نخواهد بود چیز معقولی بنویسد، بهمین علت از پشت میز برخاست بطرف اطاق کار آقای سوتا، محرر اداره رفت و اجازه ورود خواست. پس از ورود باتاق محرر، تقاضا نمود توضیحات کتبی خود را روز بعد تسلیم کند. محرر که خود را نیز بعلت اینکه آقای پایا استدلالش را درباره پیدایش بشر از او شروع کرده بود، توهین شده تلقی میکرد، با لحن جدی و خشن پرسید: چرا فردا؟

- حالا مضطربم و احتیاج زیادی به خواب و تفکر دارم

- فکر نمیخواهد برادر؛ تمام حرفهایت را پس بگیر و استدعای عفو و بخشش کن، و الا...

- بله، بله، همین کار را خواهم کرد!

آقای محرر دلش بحال او سوخت و اجازه داد آقای پایا توضیحاتی را که با جمله «بنام پدر و پسر و...» آغاز نموده بود باتمام در جیبش گذاشت و بخانه رفت.

بنظر میرسید که بهتر بود آقای پایا به اداره مراجعت میکرد. توضیحاتی را که با جمله «بنام پدر و پسر و...» آغاز نموده بود باتمام میرسانید، اما چون اجازه یافته بود جواب خود را یکروز بتعویق اندازد، بدیهی است که تمام ماجرا را برای «پروفسور» تعریف کرد. نخست «پروفسور» به هیجان آمد و موقعی هم که آرامش خود را باز یافت، متکبرانه گفت:

- نامه را رو میزم بگذارید، من خودم بآنها جواب خواهم داد.

آقای پایا دچار وحشت شد و ملتمسانه گفت:

- این... میفهمید، خدمت اداری من، باین جواب بستگی دارد... بیست سال خدمت بدون تو بیخ...

اما «پروفسور» در جواب او به تفصیل شرح زندگانی گالیله، هوس<sup>۴۲</sup> و لوتر<sup>۴۳</sup> و بطور کلی مردانی را که بخاطر علم و پیشرفت بشریت دچار خسران شده بودند تعریف کرد. اظهارات «پروفسور» به آقای پایا جرأت بخشید و قرار بر این شد که متن جواب را «پروفسور» تهیه کند.

---

۴۲. (Jon Huss ۱۳۶۹- ۱۴۱۵) اصلاح طلب نامدار چک و روحانی مخصوص ملکه چکسلواکی، که سیادت پاپ را بر کلیسای کاتولیک به رسمیت نمی‌شناخت و معتقد بود که در رأس کلیسای کاتولیک، حضرت عیسی مسیح قرار دارد. هوس سرانجام برای خاطر معتقداتش زنده در آتش سوزانده شد.

۴۳. مارتین لوتر (۱۵۴۶ - ۱۴۸۲) از روحانیون آلمان بود که علیه سوء استفاده‌های دربار واتیکان قیام کرد.

دبیر علوم طبیعی تمام شب را مشغول نوشتن جواب بود که بیشتر به يك اثر علمی شباهت داشت تا نامه اداری، در این نامه جوابیه چنین عباراتی هم بچشم میخورد:

«واقعیات علمی را ممکن نیست بتوان با کاغذها و شماره‌ها از بین برد»، «حقیقت، تا ابد پاینده است اما حکومت و زور پدیده‌ای است موقت و زود گذر»، «به نسبت افزایش فشار و تعدی علیه علم، امکان پیروزی آن نیز افزایش مییابد»، و بالاخره هم در پایان نامه تأیید شده بود که بشر از نسل میمون خاصی بوجود آمده است.

در همان موقعی که «پروفیسور» تقریباً تمام شب را در اتاق خود مشغول تحریر نامه جوابیه بود، آقای پایا در حالیکه زیر پتویش دراز کشیده بود، خوابهای عجیب و غریبی میدید. دید دم بخشدار را محکم بدست گرفته و رها نمیکنند و در همین موقع لو تر و هوس و اسقف اعظم نیز باو هجوم آورده میخواهند خفه‌اش کنند، ولی گاليله و بیوه زن صاحبخانه، یعنی خانم میلوا، بدفاع از او برخاسته‌اند. بعد سر و کله خوک مرحوم پیدا شد و خانم میلوا را بدنبال خود کشید، گاليله هم فحش کاری شدیدی با رئیس اداره آغاز کرد، بطوریکه ژاندارمها سر رسیدند و آنها را از یکدیگر جدا کردند ولی آقای پایا بهیچوجه حاضر نبود دم رئیس اداره را رها کند.

صبح، وقتی خیس عرق از خواب بیدار شد، دید گره بند تنبان خود را محکم در دست گرفته است. آقای پایا توضیحات کتبی را که در شش صفحه تنظیم شده بود تسلیم محرر اداره کرد و ظهر همانروز حکم خاتمه خدمت خود را دریافت کرد.

میگویند او يك سال تمام با ندامت و گرسنگی دست بگریبان بود. در ظرف این مدت اطاق خود را در پانسیون خانم میلوا تخلیه نمود، دوستی خویش را با «پروفیسور» قطع کرد و علاقش را با علمی که قربانی آن شده بود، برید. درست در همان ساعتی که آقای پایا از علم کناره گرفت، تمام شماره‌های ورودی و خروجی، طبق قانون ارشمیدس، دوباره بمغز او راه یافتند. فقط بهمین علت بود که مجدداً بکار خود پذیرفته شد.



## نطق مراسم تدفین

این واقعه روز دوشنبه یعنی عادی ترین روز هفته که عادی ترین وقایع رخ میدهد، بوقوع پیوست. خورشید مانند همیشه از مشرق طلوع کرده بود، آقای رئیس اداره مانند روزهای گذشته دیر به اداره میرفت، کدبانوی خانه مانند همیشه از صبح زود با شوهرش دعوا و مرافعه کرده بود، خلاصه کلام: اینها وقایع بسیار عادی بود که احتمالاً در هر روز دوشنبه‌ای رخ می‌دهد.

اما در این روز دوشنبه يك واقعه غیرعادی هم رخ داد. صبح زود شخصی بس غیرعادی، یعنی ژاندارمی، از طرف اداره ژاندارمری، بملاقاتم آمد. این ملاقات بخصوص وقتی چشمهای پر از اشک او را مشاهده کردم، بنظرم غیرعادی تر رسید، چون تا آن روز اشک در چشم هیچ ژاندارمی ندیده بودم. بهمین علت نتوانستم کنجکاویم را کتمان کنم. ژاندارم چنین آغاز کرد:

- آقای ...

در حالیکه قطرات اشکش را دانه دانه می‌شمردم، گفتم:

- بله؟

با صدای لرزانی جواب داد:

- آقای رئیس ژاندارمری مرا خدمت شما فرستاده است...

- خدمت من؟ خوب، اما نگفتید چرا!

- ... مرا خدمتتان فرستاده است تا شما را همراه خودم به اداره ببرم.

و پس از اتمام جمله‌اش، گریه را سر داد.

با شنیدن آخرین کلمات او، چشمان منم پر از اشک شد، زیرا بالاخره منم پی بردم که احضار شدن از طرف اداره ژاندارمری واقعاً غصه دارد. دستم را به پشت ژاندارم زدم و با صدای مرتعشی پرسیدم:

- برادر جان، آیا اطلاع نداری آقای رئیس چکارم دارد؟

تقریباً می‌دانم. دیشب ژوزف استوئیچ<sup>۴۳</sup> بازرگان معروف شهر ما عمرش را بشما داد... مرگ او ناگهانی بود. سر شب زنده بود، تا دو دقیقه قبل از مرگش هم زنده بود، اما بعد مرد.

- خوب، خدا رحمتش کند! اما بگو ببینم: آقای رئیس با من چکار دارد؟

- کارش بهمین مسأله مربوط است.

- با این مسأله؟ چطور؟ برادر جان، شاید منظورت این است که این آقای بازرگان بمرگ طبیعی نمرده است، اما بهر حال همه میدانند که من در عداد اقوام و وراث او نیستم.

ژاندارم جواب داد:

- این موضوع را میدانم. اما تمام شهر دارد تدارك می‌بیند مراسم تدفین ژوزف استوئیچ را با شکوه هرچه بیشتر برگزار کند، علت احضار شما هم همین است...

- خوب، این عیبی ندارد...، بهتر بود این را از همان اول میگفتی...

و من با قلبی آرام و چشمانی اشکبار با تفاق آقای ژاندارم باده اداره ژاندارمری محل رهسپار شدم. تمام شهر به هیجان آمده بود. تا بیکی از آشنایان برمیخوردی، جلو میآمد، دستش را روی شانهات میگذاشت و با صدای لرزانی میگفت:

- حیف، صد حیف! ژوزف استوئیچ زندگی را بدرود گفته است. در دور و زمانه ما مردانی چون او زاده نمیشوند.

آقای رئیس ژاندارمری با خوشروئی از من استقبال کرد، مرا دعوت به نشستن نمود و در تمام مدت مذاکراتمان صدایش می‌لرزید.

میتوان بجرأت ادعا کرد که در آنروز همه اهالی شهر با صدای مرتعش حرف میزدند. گمان میکنم آن روز صبح زن صاحبخانه هم شوهرش را با صدای لرزان بفحش بسته بود، منتهی من بعلت عدم اطلاع از مصیبتی که دامنگیر شهر شده بود، متوجه لرزش صدایش نبودم. آقای رئیس ژاندارمری گفت:

- آقا، یقین شما هم از مصیبتی که شهر ما را در ماتم فرو برده است، اطلاع یافته‌اید. دیشب ژوزف استوئیچ، انسانی که خدمات برجسته‌اش بر کسی پوشیده نیست و از احترام عمیق همه مردم شهر برخوردار بود، دار فانی را بدرود گفت. گمان میکنم خود شما هم از خدمات آن مرحوم و از عشق و احترام پرحرارتی که همه ما نسبت بدو احساس میکنیم، اطلاع دارید. علاوه بر کارهایی که صورت خواهد گرفت، لازم است یکی از اهالی شهر در مراسم تدفین او سخنرانی کند. من خبر دارم که شما نمایشنامه کوچک و نشاط‌آوری نوشته‌اید و بهمین علت میتوان بدین نتیجه رسید که تا حدودی ادیب هستید، بنابراین گمان میکنم هیچ کسی بهتر از شما نتواند از عهده انجام این کار برآید.

آقای رئیس همه این مطالب را جدی و بدون مکث بیان کرد. با کمی دستپاچگی جواب دادم:

- آقای رئیس بنده اعتراف میکنم که میتوان مرا کم و بیش ادیب نامید، اما میدانید این... این نطقهای سر قبر با آن اصطلاحات مخصوصش...

با عجله توی حرفم دوید و گفت:

- خیر، خیر! من بشما آزادی کامل میدهم، خودتان شیوه دلخواهتان را انتخاب کنید. علی‌الاصول از شما نمیخواهم نطقتان حتماً جنبه کلاسیک داشته باشد، چون میدانید این سخنرانی که برای صحنه نمایش نیست، بلکه...

اما در اینجا آقای رئیس کمی دست و پایش را گم کرد و سندلی خود را جابجا نمود.

- بسیار خوب، جناب آقای رئیس، موافقم. اما میدانید بنده اطلاعات کافی درباره آن مرحوم ندارم.

- چطور؟ شما از خدمات آن مرحوم مطلع نیستید؟

- نخیر.

- آها، متوجه شدم، شما تازگیها بشهر ما آمده‌اید...

- لطفاً خدمات آن مرحوم را لااقل بطور اختصار برای بنده بفرمائید...

و یک برگ کاغذ و یک مداد از جیبم بیرون آوردم.

- بله، بله، حتماً... بشما خواهم گفت...

در اینجا آقای رئیس بفکر فرو رفت، سرش را خاراند و باز کمی دستپاچه شد. بعد روی سندلی

خود جابجا شد و معلوم نبود بچه علت قیچی کاغذبری را بدست گرفت و لحظه‌ای با آن بازی کرد

و بالاخره با صدای گناهکارانه‌ای گفت:

- حقیقتش را بخواهید، خود من فقط سه سال است ساکن این شهرم... البته میتوانم خدمات آن مرحوم

را ذکر کنم، اما اظهارات من فقط شامل عبارات کلی خواهد بود، در حالیکه برای این مورد بخصوص،

شما محتاج به جزئیات هستید، اینطور نیست؟

- کاملاً صحیح است، ولی این جزئیات را از چه کسی میتوانم بپرسم؟

آقای رئیس که جواب سؤال را آماده کرده بود با عجله و مسرت گفت:

- میدانید چیه؟ نزد آقای مطران بروید؛ بله، بهتر از همه این است که نزد ایشان بروید.

با آقای رئیس ژاندارمری خداحافظی کردم و در حالیکه درباره مقدمه سخنرانی خود میاندیشیدم

بملاقات مطران رفتم.

آقای مطران را در خانه‌اش یافتم. او با جورابهای سفید و دمپاییهای گلدار در سندلی راحتی لمیده

بود. کتابی تحت عنوان «کتاب بزرگ طباحی ملی صربستان» در دستش مشاهده میشد. مؤلف این

کتاب خانم کاترین پوپویچ - میجینا<sup>۴۵</sup> آنرا بمادر خود نانچیک - پتروویچ پورگمایستر<sup>۴۶</sup> هدیه بود.

وقتی منظورم را با آقای مطران در میان نهادم، بی آنکه تحسین خود را کتمان کند گفت:  
- عالی است! عالی است!

- البته شما بعنوان مطران، بیش از هر کس دیگری میتوانید اطلاعاتی درباره خدمات آن مرحوم که لازم است در سخنرانی مراسم تدفین به آنها اشاره شود، در اختیار بنده بگذارید.  
آقای مطران پای راستش را روی پای چپش انداخت و در حالیکه با نگاه مغرورانه‌ای دمپاییهای خود را تماشا می کرد، جواب داد:

- البته، البته! میدانید تا آنجائیکه به کلیسا مربوط میشود، مرحوم ژوزف خدمت خاصی برای آن انجام نداده است. مسلماً او فرد مسیحی شایسته‌ای بود، اما مهمتر از همه شخص بسیار ثروتمند و در واقع ثروتمندترین فرد شهر ما بود. ولی... چطور بشما بگویم... بهتر است شما به آقای رئیس انجمن شهر مراجعه کنید، او حتماً خدمات آن مرحوم را از سیر تا پیاز برای شما بر خواهد شمرد.  
آقای مطران مرا تا دم در مشایعت کرد و در حالیکه دستم را بعنوان خداحافظی می فشرد، گفت:  
- رویهمرفته عالی است، عالی است!... مرحوم ژوزف بیش از اینها استحقاق دارد. ما قادر نخواهیم بود احترام و امتنان خود را از خدمات او بیان کنیم.

آقای رئیس را در ساختمان انجمن شهر یافتیم. درست در همان لحظه‌ای که به اتاق وی داخل میشدیم، او داشت بجا یا نابجا پیدر و مادر یک قصاب خاطی فحش میداد. برای اینکه آقای رئیس تصور نکند که برای امور مربوط به انجمن شهر مراجعه کرده‌ام و بمنظور اینکه از رفتار بی ادبانه‌اش در امان مانم، با عجله گفتم:

- آه، لابد شما از مصیبتی که دامنگیر شهرمان شده است اطلاع دارید و از اندوه عمیقی که مرگ مرحوم ژوزف برای همه ما به وجود آورده است مسبوقید! به بنده تکلیف شده است در مراسم تدفین او نطقی ایراد کنم.

آقای رئیس قبل از اینکه دست از سر قصاب بکشد، یکبار دیگر پدر و مادرش را به فحش بست و بعد خطاب بمن با صدای مرتعشی گفت:

- بله، مرحوم ژوزف، حیف شد!

---

Katrin Popovitch-Midgina. ۴۵

Nontchik-Petrovitch-Pourgamisten. ۴۶

- شما او را از قدیم میشناسید؟
- من؟ البته! ما با هم بزرگ شده ایم...
- میخواستم از حضورتان خواهش کنم تمام خدمات او را از بسم الله گرفته تا ت تمت تعریف کنید تا در سخنرانی ام بگنجانم...
- بله، بله، سخنرانی کاملاً ضرورت دارد و من شخصاً حتی خواهش میکنم نطق مفصل تری تهیه کنید...
- بگذارید همه بدانند که ما با او همانطوریکه لازم بوده و همانطوریکه واقعاً استحقاقش را داشته و داع گفته ایم. من دستور داده ام همین امروز همه اعضای انجمن شهر برای تشکیل جلسه حاضر شوند... شاید انجمن شهر امکان یابد تاج گلی از طرف خود نثار آن مرحوم کند...
- کاغذ و مداد را بیرون آوردم و گفتم:
- پس لطفاً آنچه را که درباره آن مرحوم میدانید بفرمائید.
- آنچه را که میدانم؟ اولاً تصور میکنم بهتر بود دو سخنرانی تهیه شود - حیف اشخاص مناسبی نداریم، و گرنه میشد نطقهای بیشتری ایراد کرد - بله، يك نطق در برابر خانه آن مرحوم، يك نطق در برابر ساختمان انجمن شهر، یکی در جلوی کلیسا و نطق شما در سر قبر آن مرحوم.
- ولی آقای رئیس توجه بفرمائید، من هنوز نمیدانم درباره چه چیزهایی باید صحبت کنم...
- نمیدانید؟ بله، اگر شما بتوانید حتی آنچه را که واقعاً در شأن مرحوم ژوزف است بیان کنید، یقین بدانید که باز هم کم گفته اید.
- در اینجا آقای رئیس انجمن شهر سرعت از روی صندلی بلند شد و چون جمله اخیر بنظرش بطور موفقیت آمیزی بیان شده بود، تکرارش کرد.
- بنده باز خواهش میکنم، آنچه را که درباره مرحوم ژوزف میدانید برایم تعریف کنید.
- مسلماً از سیر تا پیاز خدماتش را خواهم گفت در این مورد جایز نیست مطلبی ناگفته بماند.
- آقای رئیس نشست، کمی فکر کرد و بعد در حالیکه کلمات را میکشید گفت:
- مرحوم ژوزف شخصی بسیار متمولی بود...
- این مطلب را بنده قبلاً هم یادداشت کرده ام...
- اما راجع به بقیه مطالب... خودم هم نمیدانم تا چه اندازه بتوانم مفید واقع شوم. بنظرم بهتر بود قبل از هر کاری به آقای رئیس...
- ایشان نتوانستند چیزی بمن بگویند و مدعی هستند اطلاعاتشان بعلت اینک فقط سه سال از مدت اقامتشان در شهر ما میگذرد، ناچیز است.

- این موضوع کاملاً حقیقت دارد. این است نمونه انسان عاقل! او نمیخواهد در امری که مربوط به ماست دخالت کند.

آقای رئیس سکوت کرد و جیبهایش را برای یافتن دستمال کاوش نمود، اما نتوانست بیابد، پس زنگ زد و ژاندارمی را برای آوردن دستمال بخانه فرستاد. سکوتی که برای مدتی قلیل بین ما برقرار شده بود، برای او مفید واقع شد، زیرا در عرض این مدت موفق شده بود جوابی بیابد و در حالیکه سرعت بسوی من میچرخید گفت:

- اصلاً چرا شما بدنبال این و آن میروید؟ بنظر من آقای مطران در این زمینه مفیدترین فردی است که میتوان یافت! زود نزد ایشان بروید، من الان توصیه‌ای هم...

- متشکرم، بنده همین الان نزد پدر مقدس بودم و خود او مرا بحضور شما فرستاده است. آقای رئیس گفت:

- پس اینطور!

و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت، اما بلافاصله ادامه داد:

- میدانید، هر چه از آن مرحوم بگوئیم باز هم کم گفته‌ایم. بنظر من اگر میتوانستیم ترتیبی بدهیم تا چهار سخنرانی ایراد شود، خیلی بهتر میشد؛ یکی جلوی خانه مرحوم ژوزف، یکی در برابر ساختمان انجمن شهر، یکی در برابر کلیسا و آخری هم سر قبر آن مرحوم. اگر کسی میتوانست در برابر ساختمان نیز سخنرانی کند، در آن صورت تعداد سخنرانیها به پنج فقره میرسید، ولی خوب که بیندیشیم پنج نطق هم برای آن مرحوم کافی نیست... من فوراً موافقت کردم:

- بله کافی نیست، اما جناب رئیس خواهش میکنم مطالبی را که بایستی در سخنرانی بگنجانم بیان بفرمائید.

- خواهم گفت، حتماً خواهم گفت.

و آقای رئیس پس از اینکه کوشید چیزی را بخاطر بیاورد، ادامه داد:

- میدانید چیه؟ دوست عزیز، بهتر است نزد یانکو ملادنویچ<sup>۴۷</sup> بازرگان معتبر شهر ما بروید، میشناسیدش؟ او سالهای متمادی رئیس انجمن شهر بود و از دوستان نزدیک مرحوم ژوزف بشمار میرفت. هیچکس قادر نخواهد بود بهتر و مفصلتر از او خدمات آن مرحوم را برای شما روشن کند.

البته منم میتوانستم مطالبی در اختیاران بگذارم، اما توجه داشته باشید که همه چیزها را نمیتوان فوراً بخاطر آورد.

آقای رئیس هم مرا تا دم در مشایعت کرد و پس از فشردن دستم گفت:

- وقتی خدمت آقای ملانویچ رسیدید، فراموش نکنید عقیده مرا با اطلاع ایشان برسانید. بنظر من بد نیست به تعداد سخنرانیها افزوده شود؛ يك نطق در برابر خانه مرحوم ژوزف، یکی در جلو ساختمان دبیرستان، یکی هم درست سر قبر. حتی بجا است که يك سخنرانی هم جلو ساختمان انجمن شهر ایراد شود. بگذار آقای ملانویچ در این باره کمی فکر کند، مثلاً بد نیست...  
یانکو ملانویچ از من چنین استقبال کرد:

- برادر جان، اصلاً نمی فهمم چرا آنها شما را نزد من میفرستند. والله من چیزی نمیدانم. مرحوم ژوزف مرد متمولی بود و بخاطر خدماتش نزد همه احترام داشت، اما کدام خدمات؟ نمیدانم. بروید نزد آقای رئیس...

- خدمت ایشان بودم...

- پس سری به آقای مطران بزنید.

- خدمت ایشان هم رسیده ام...

- خوب... پس نزد آقای رئیس انجمن شهر بروید...

- با ایشان هم ملاقات کرده ام...

- در اینصورت من نمیدانم... خدمات، خدمات! بدون تردید خدماتی وجود داشته است، آنهم چه خدماتی! و تازه لازم است بدون استثناء به همه این خدمات اشاره شود، اما من نمیتوانم جزئیاتش را برای شما بگویم. بهتر است نزد کس دیگری بروید مثلاً خدمت آقای دکتر شهرمان بروید. او پزشك معالج آن مرحوم بود و گمان میکنم از همه چیز خبر داشته باشد.

راه خانه دکتر را در پیش گرفتم و او را در حیاط منزلش یافتم. دکتر روی صندلی کوچک سه پایه ای نشسته بود و داشت خیار شور میانداخت. کنارش نشستم و گفتم:

- آقای دکتر، انگار مرحوم استوئیچ را که تمام شهر ما بمناسبت مرگش گریان است، شما معالجه میکردید.

- بله من معالجه میکردم. اما چکار میتوانستم بکنم؟ من سبک ترین غذاها را برای او تعیین کرده بودم، ولی او دیروز شکمش را با لوبیا پخته پر کرد. می فهمید؟ سه بشقاب پر لوبیا خورد! خوب، در اینصورت چه کاری از دست من برمی آمد؟ مثلاً اگر خود شما که آدم سالمی هستید بخواهید محض امتحان سه بشقاب لوبیا بخورید، اطمینان دارم مثل يك چهارپا سقط خواهید شد. بعد هم همه

میگویند: پزشك بخش، پزشك بخش! خوب، خود شما قضاوت بفرمائید وقتی بیمار سه بشقاب لوبیا میبلعد، پزشك معالج چه گناهی دارد؟  
با صدائی مرتعش گفتم:

- خداوند او را ببخشاید. سه بشقاب لوبیا برای آن دنیايش هم کافی است.

دکتر در حالیکه آخرین خیار را بدرون ظرفی که بدون آنهم پر شده بود فرو میکرد، جواب داد:  
- بله، همینطور است.

پس از این مقدمه موثر منظورم را با وی در میان نهادم. ابتدا خواست با انگشتان خود روی زانوهایش ضرب بگیرد، ولی بلافاصله انگشت کوچکش را در دهنش فرو برد و آنرا لای دندانهایش بگردش درآورد. بالاخره شروع به سخن گفتن کرد و من هم فوراً آماده یادداشت کردن شدم:

- عزیزم، مرحوم استوئیچ شخصی بود با خدمات برجسته. او تمول زیادی داشت.

- این موضوع را قبلاً هم یادداشت کرده‌ام؛ لطفاً درباره خدماتش...

- درباره خدماتش... درباره خدماتش چیزی نمیتوانم بشما بگویم. اصلاً نمی‌فهمم با وجود آقای رئیس دبیرستان که با توجه به شغلش موظف است دقیق‌ترین اطلاعات را در اختیار شما قرار دهد، چطور شما بفکر افتادید که بمن مراجعه کنید؟ خیر من به هیچوجه نمیتوانم در این زمینه کمکی بشما بکنم.

برخاستم و به سراغ آقای رئیس دبیرستان رفتم. او نیز در حیاط بود و داشت ورزش میکرد. بر خرك سوار شده بود، گاه با سر آویزان میشد، گاه معلق میزد و انگار (زبانم لال) ادای میمونها را در میآورد.

پس از پنج دقیقه در حالیکه صورتش قرمز شده بود، عرق ریزان از خرك بزیر آمد و پس از باز کردن دگمه‌های جلیقه و پیراهن و همچنین دگمه اول شلوار، روی نیمکت نشست و مرا دعوت کرد که در کنارش بنشینم.

- آقا، شما ورزشکارید؟

- خیر آقای رئیس. بنده خود را برای سخنرانی در مراسم تدفین آماده میکنم.

- ها، تدفین مرحوم استوئیچ؟ میارزد برادر، میارزد! انسان نادری بود. ما همشهری برجسته‌ای را از دست داده‌ایم...

- بنده هم بهمین مناسبت بحضورتان آمده‌ام تا اطلاعاتی درباره خدمات آن مرحوم کسب کنم و در نظر دارم سخنرانی خود را با استفاده از اطلاعات جنابعالی تنظیم کنم.

آقای رئیس در حالیکه عرق گردنش را با دستمال خشك میکرد، جواب داد:



- خود منم میخواستم نطقی ایراد کنم، ولی اگر میل دارید جای مرا بگیرید بهتر...  
- پس خواهش میکنم تمام آنچه را که ممکن بود در نطقتان بدان اشاره نمائید، برای بنده تعریف کنید.

و باز کاغذ و مداد را از جیبم در آوردم.

- استوئیچ مرد بسیار ثروتمندی بود...

- بله، میدانم، این مطلب را مدتهاست یادداشت کرده‌ام. اما خدمات...

- آه، عزیزم، برای اطلاع از خدمات او خود من در نظر داشتم به مهندس بخش مراجعه کنم، میدانید او علاقه عجیبی به اشتغال بامور اجتماعی دارد. بهتر است شما نیز باو مراجعه کنید. یقین داشته باشید کوچکترین جزئیات را برای شما تعریف خواهد کرد.

باین ترتیب آقای رئیس دبیرستان را بقصد ملاقات مهندس بخش ترك گفتم.

رئیس دبیرستان مرا نزد مهندس بخش فرستاد، آقای مهندس نزد مدیر بانك، مدیر بانك نزد رئیس کتابخانه، رئیس کتابخانه نزد رئیس انجمن خیریه، رئیس انجمن خیریه نزد رهبر گروه آواز کلیسا، رهبر گروه آواز کلیسا نزد رئیس صنف بازرگانان و شخص اخیر یادم نیست مرا خدمت چه کسی فرستاد و این ماجرا همینطور ادامه داشت، ولی روی کاغذیکه در نظر داشتم تمام خدمات مرحوم ژوزف استوئیچ را در آن یادداشت کنم، فقط جمله: «مرحوم استوئیچ مرد بسیار متمولی بود.» خودنمائی میکرد.

\*\*\*

طنین چهار ناقوس کلیسا بگوش میرسد. کاسب‌های شهر، دکانین خود را بسته‌اند. صف مشایعین جنازه، مرکب از کارمندان بخشداری، اعضای انجمن شهر که در رأس آن اعضای هیأت رئیسه انجمن قرار گرفته‌اند، روحانیون، نمایندگان دبیرستان شهر، نمایندگان مدرسه ابتدائی، بازرگانان و پیشه‌وران با تاج گلها و پرچمهای مذهبی، بسوی میدان مرکزی سرازیر میشود. نزدیک است صف مشایعین وارد کلیسا شود، اما من هنوز هم در جستجوی مطالبی درباره خدمات آن مرحوم هستم.

## شب مهتابی

تریفون تریفونویچ<sup>۴۸</sup> اگر چه آدم دائم‌الخمری نبود، با اینحال دوست داشت در شبهای مهتابی دمی بخمره بزند. وقتی که مست می‌شد، فقط یکی از چشمانش را لوچ میکرد و موهایش - با اینکه لازم بود يك منشی رتبه سه با دوازده سال سابقه خدمت دفتری، موهای منظمی داشته باشد - کمی ژولیده میشد. گاهی ممکن بود حتی کلاهش را بیش از حد مچاله کند، اما محال بود به کسی فحش و ناسزا دهد یا مشتش را برای اثبات حقانیت خویش بر میز بکوبد و یا اینکه پشت سر رئیس اداره غیبت نماید و اظهار عدم رضایت کند. یکبار بمناسبت رفتارش که «دون شأن کارمند دولت» تشخیص داده شده بود، بازخواست شد و در جواب این بازخواست اظهار داشت که مستی‌اش همیشه «معصومانه» است و باید اذعان کرد که در این مورد اغراق نگفته بود.

برعکس، هر وقت تریفون تریفونویچ مست میکرد، احترام خاصی بمقام ریاست مرعی میداشت. مثلاً یکبار در برابر ژاندارمی با احترام زیاد معذرت خواست و نظرش را بیان کرد، درباره منشی درجه دو گفت: «او بهترین زینت دفتر است»، درباره منشی درجه يك گفت: «او گل سرسبد کارمندان صربستان است»، درباره منشی اداره گفت:

«خدای قادر! کاش لااقل يك کارمند دیگر نظیر او در سرتاسر صربستان یافت میشد!»، درباره قاضی گفت: «این مرد ظاهراً از نظر اجداد ذکور خود از صلب آدم، یعنی همان صلبی که خداوند تبارک و تعالی از تجلی خود ساخته بود، بوجود آمده است!» اما درباره مقام ریاست جرأت نمیکرد کوچکترین اظهاری بنماید، زیرا میترسید که مبادا کم بگوید و باعث رنجش آقای رئیس گردد. تریفون تریفونویچ آنقدر رقیق‌القلب است که پس از نوشیدن پنجمین لیوان، اشکش سرازیر میشود و با چنان تلخی میگرید که انسان از اینکه مرد باین خوبی مست کرده است متأثر میگردد و بی‌اختیار شب مهتابی را مقصر میشناسد.

و یکبار شب، شبی شده بود خیلی روشن و مهتابی. تریفون تریفونویچ بیش از حد معمول چشمش را چپ میکرد، بیش از حد معمول کلاهش را مچاله می‌کرد و بیش از حد معمول، در حالیکه میگریست و از دست تقدیر شکوه میکرد، درباره رؤسای خود می‌گفت: «آن قدر خوبند، آن قدر خوبند که وقتی به یادم می‌آیند خواهی نخواهی گریه‌ام میگیرد».

وقتی که تکه‌ای ابر، که معلوم نبود از کدام سو شناور شده است، چهره ماه را جز گوشه کوچکی از آن که بزحمت بر زمین نور می‌افشاند، چون حجابی مستور کرد، تریفون یقه‌اش را بالا کشید،

---

Trifoun Trifounovitch. ۴۸

سرش را بزیر انداخت و با گامهای آهسته و غیر مطمئن، انگار که پاهایش در زمان جنگ یخ زده باشد، تلو تلو خوران بسوی خانه‌اش رهسپار شد. پس از چند بار تلو تلو خوردن ایستاد و زیر لب گفت:

– یاالله تریفون، یاالله!

سپس دست راستش را بحرکت درآورد، خواست به راهش ادامه دهد، اما پس از دو سه قدم ایستاد، شانه‌اش را به در یک ساختمان دو اشکوبه تکیه داد و مرغ اندیشه‌اش را پیرواز درآورد:

– خدایا، چقدر زیباست! واقعاً هم زیباست، مگر نیست؟ مثلاً حیوان نمیتواند مست کند... اما انسان میتواند!... خوب، چرا حیوان نمی‌تواند مست کند؟... مشیت الهی است؟! نه!... خیلی ساده است، علتش این است که حیوان شعور ندارد... اما انسان دارد!... خوب... چطور است که مثلاً... ملخ نمیتواند مشروب بخورد. همین، چرا ملخ نمیتواند مشروب بخورد، اما من میتوانم؟... آقای منشی هم میتواند... آقای رئیس هم میتواند مشروب بخورد، چون بالاخره هر چه باشد حیوان که نیست، البته ملخ که نیست!...

تریفون آماده شده بود که انگشت خود را روی پیشانی‌اش بگذارد و افکار خود را در همین زمینه ادامه دهد، اما در همین موقع صدائی از همان نزدیکیها برخاست و رشته افکارش را گسیخت.

غرش سگ بزرگی که با مسالمت در کنار همان در دراز کشیده بود، وادارش کرد یکه‌ای بخورد. تریفون نگاه خیره‌ای به سگ انداخت و غرق در اندیشه شد. سگ ادامه داد:

– غر... ر... ر...

تریفون شانه‌هایش را بالا انداخت، دستش را بحرکت در آورد و گفت:

– نمی‌فهمم! اصلاً نمی‌فهمم... فلسفه این کار چیست؟ تو یک آدم می‌بینی و میغری!... فکرش را بکن، در اینکارت یکذره منطق وجود ندارد!... اصلاً منطقی هم نباید وجود داشته باشد... با همه اینها عزیزم، حالا که نمی‌فهمی حیوان لاشعور است و انسان ذیشعور، سگ نیستی، الاغ درست و حسابی هستی... در غیر اینصورت چطور ممکن است انسان را از حیوان تمیز داد؟... بهر حال کسی نمیتواند مانع غرغر تو شود... تو اجازه داری به کارت ادامه دهی... اما اجازه بده، در اینصورت اینطور استنباط میشود که آزادی حیوان از انسان بیشتر است، زیرا انسان ذیشعور است، اما حق ندارد بغرد، ولی حیوان لاشعور است و همانطوریکه خودت می‌بینی هیچ قانونی مانع غریدنش نیست. پس باین نتیجه میرسیم که انسان حیوان است و البته این موضوع حقیقت ندارد. بهمین علت آقای عزیز، گم شو! میشنوی؟ گم شو!...

و تریفون پایش را به پیاده‌رو کوبید تا سگ را بترساند.

- غر... ر... وق، وق ووق!

- پس اینطور! آقای عزیز، معلوم میشود وقوق هم راه می اندازید! بسیار خوب پس شما کم و بیش آزادی فکر از خود نشان میدهید. اندکی قبل رفتارتان طور دیگری بود. پس اگر شما شعور داشتید، گمان میکنم باز هم پارس میکردید... معلوم میشود که ممکن است روزی برای آقای رئیس هم پارس کنید... و باین ترتیب احتمال دارد روزی برسد که با مشاهده آقای وزیر هم پارس کنید... اما بهتر است دست نگهدارید... برای آقای وزیر نه فقط شما، حتی ما هم جرأت نداریم پارس کنیم! بله... چه گفتید؟!

و تریفون سرش را بطرف سگ خم کرد، انگار میخواست توی چشمان حیوان بنگرد و متقاعد شود که آیا دلایل قانع کننده اش سگ را گیج و مبهوت کرده است یا نه.

- غر... ر... وق، وق ووق!

تریفون در حالیکه حالت سابق را بخود میگرفت، ادامه داد:

- خوب... پس اینطور... پس شما هنوز اصرار میورزید، یعنی باز هم پارس میکنید... اما آقای عزیز، تصدیق بفرمائید که منم اگر بخوام میتوانم پارس کنم، مثلاً میتوانم با دیدن رئیس اداره وقوق راه بیندازم... ولی دوست عزیز، با اینکار بهیچ جا نمیتوان رسید، زیرا با اینکه خدا میداند چقدر مؤدبانه میتوانم پارس کنم، اما بهر حال اینکار مغرضانه تلقی خواهد شد و... یکوقت، میفهمید... یکوقت ممکن است منم درست مانند شما خود را در کوچه بیکار و سرگردان بیابم. بنابراین همانطوریکه ملاحظه میفرمائید، برای پارس کردن هم حدی وجود دارد. حالا من با عصای ضربه‌ای به پوزه تان خواهم نواخت تا بفهمید که پارس کردن هم حدی دارد... میدانید، من اینجور... اینجور به پوزه زدن را خیلی دوست دارم!...

- وق، وق، وق!

- اهه! پس شما باز اشتباهتان را تکرار میکنید!... هیچ میدانید که بروی يك کارمند دولت پارس میکنید؟ آقای عزیز در قوانین ما موادی برای اینکار وجود دارد و بهانه عدم اطلاع از قوانین، عذر موجهی برای شما نخواهد بود. پس گوش کنید، طبق ماده... خیر... آره... صد و چهار قانون کیفری، یادم نیست بند الف یا ب... بهر صورت ممکن است نه الف، نه ب و نه... بهر حال آنجا نوشته شده است: «هرکس با کلمات چاپی یا غیر چاپی... یا بهر شکلی از اشکال و یا علائم دیگر به «مأمور دولت» توهین کند... اجازه بفرمائید یادآور شوم که شخص من... «مأمور دولت» هستم... و پارس شما «علائم» است... اگر هم «علائم» نباشد «یکی از اشکال» است... اگر هم «یکی از اشکال» نباشد،

حتماً «کلمات غیر چایی» است... پس من «مأمور دولت» هستم و شما «کلمات غیر چایی» بیان میکنید...  
و بهمین علت اجازه بفرمائید بخاطر «کلمات غیر چایی» شما، ضربه‌ای به پوزه‌تان بنوازم!...  
- غر... ر... وق، وق، غر... ر...

و سگ خود را بروی تریفون انداخت، آستینش را بدن‌دان گرفت و بدون اینکه با کوچکترین  
مقاومتی از ناحیه آستین مواجه شود، آنرا تا شانه جر داد.  
تریفون با وحشت به آستین برهنه‌اش نگریست.

- پس معلوم میشود کارهای دیگری هم بلدیم؟... پس اینکار را هم بلدیم؟... معلوم میشود گاز هم  
میتوانیم بگیریم!... آها...!... آقای عزیز، اگر شما قهرمانید چرا روی سینه‌ام نپریدید؟ چرا آستینم  
را پاره کردید؟ آنهم به شکلی که من نتوانم فردا صبح در اداره حاضر شوم. بسیار خوب... بخاطر  
اینکار، ما میتوانیم شما را تحت تعقیب قرار دهیم... البته... من نمیتوانم آستین شما را پاره کنم، زیرا  
شما آستین ندارید... ولی اجازه بفرمائید... اینطور توی پوزه‌تان بزنم... خواهش میکنم... اجازه  
بفرمائید... میدانید من اینطور توی پوزه زدن را دوست دارم...

- وق! وق! وق! غر... ر...

- چه... خوشتان نیامد؟!

تریفون نو بیچ میخواست یکبار دیگر جمله «چیه، خوشتان نیامد؟!» را تکرار کند، ولی در همین موقع  
یکی از پنجره‌های طبقه دوم ساختمانی که تریفون در پای آن مذاکرات طولانی فوق را انجام داده  
بود، با صدای خشکی باز شد و مردی با پیراهن خواب سفید در درون آن ظاهر شد.

تریفون تریفون نو بیچ خشکش زد: خود آقای رئیس از درون پنجره او را مینگریست. خواست بلافاصله  
عذرخواهی کند و بگوید اطلاع نداشت که سگ به آقای رئیس تعلق دارد، زیرا که واقعاً هم چنانچه  
تریفون قبلاً صاحب سگ را میشناخت، او لا بحیوان توهین نمیکرد، ثانیاً مواد قانون را بر نمی‌شمرد  
و ثالثاً (که مهمتر از همه است) کتکش نمیزد.

تریفون چنین آغاز کرد:

- سگ، در واقع حیوانی است بین‌المللی و بهمین علت بدیهی است که من نمیتوانستم تشخیص بدهم  
که مال شماست...

ولی بعد متوجه شد که آغاز احمقانه‌ای است و سکوت اختیار کرد و با خود اندیشید: «انگار بهتر  
است هر چه زودتر فلنگ را ببندم» و بدن‌بال این فکر، یقه‌اش را که در جریان نبرد پائین آمده بود  
دوباره بالا کشید و در حالیکه از زیر چشم پنجره‌ای را که هنوز آقای رئیس با پیراهن خواب  
سفیدش در پشت آن دیده میشد مینگریست، محل حادثه را ترك گفت.

قلب تریفون مانند قلب خرگوش وحشت زده بضربان افتاده بود و تا مدتی نتوانست آرامش خود را باز یابد. فقط پس از شنیدن صدای بسته شدن پنجره بود که نفس عمیقی کشید و با آهستگی براهش ادامه داد.

تریفون، در راه خانه اش با سگ دیگری که دمش را جمع کرده بود و میگریخت برخورد کرد، اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. چه کسی از شوخیهای خطرناک و پر شر و شور سرنوشت خبر دارد. چه بسا ممکن است این سگ، سگ آقای وزیر از آب درآید! همین را کم داشت که با آقای وزیر هم توی جوال برود.

پس از طی مسافت قابل ملاحظه‌ای، به تیر چراغی تکیه کرد و باز بفکر فرو رفت: «خوب، آقای تریفون، مگر بتو نگفته بودم از کوچه دیگر برویم؟ بهیچوجه لازم نبود از برابر خانه آقای رئیس عبور کنی!»

ولی ناگهان بیادش آمد که اصلاً چنین چیزی بنخود نگفته بود و عبورش از کوچه آقای رئیس هم کاملاً تصادفی بود. در اینجا بدین نتیجه رسید که دیگر مطلبی ندارد تا درباره اش فکر کند و بهمین علت بطرف خانه اش قل خورد.

وقتی بخانه رسید، قبل از هر کاری برگ سفیدی بدست گرفت و خواست طی نامه‌ای از مقام ریاست عذرخواهی کند؛ نامه را چنین آغاز کرد:

«آقای رئیس! همانطوریکه اطلاع دارید، سگ حیوانی است که جنبه بین‌المللی دارد، بهمین علت بنده نتوانستم صاحبش را بشناسم. علاوه بر این آغاز مجادله از طرف من نبود، بلکه از طرف او بود. ابتدا غرشی کرد و از این غرش این نتیجه حاصل می‌شد که من می‌بایست با او همان رفتاری را که با هر سگ دیگری می‌کردم، بکنم. بنده سگ را فقط بخاطر دریدن آستینم کتک زدم.

چاکر وفادار شما

«تریفون تریفونویچ»

پس از اتمام نامه، مقداری ماسه روی آن پاشید<sup>۴۹</sup>، شمع را خاموش کرد و با رضایت خاطر بدرون رختخواب خزید.

\*\*\*

---

۴۹. در آن زمان هنوز کاغذ خشک کن وجود نداشت؛ و مرسوم بود که برای خشکاندن مرکب، مقداری ماسه به روی نامه می‌ریختند.

صبح روز بعد، درحالی‌که سرش بشدت درد میکرد، بیدار شد، کف دستش را روی پیشانی گذاشت، حرکتی بدست راستش داد و آهسته گفت:

- خدایا، شب گذشته چه حماقت‌هایی که از من سر نزد!

و با مشاهده نامه‌ای که بعنوان آقای رئیس نوشته بود، تبسم تلخی کرد، پاکت را با دو انگشت بلند کرد و در کف دست چپش قرار داد، بعد مچاله‌اش کرد و به‌زیر میز انداخت.

سپس لباس پوشید، کلاه بیش از حد مچاله شده‌اش را درست کرد و بر سر نهاد، عصایش را بدست گرفت، خود را در آئینه نگریست و راه اداره را در پیش گرفت.

بعد از طی تقریباً بیست قدم، توقفی کرد و پس از لحظه‌ای تفکر، بخانه برگشت.

نامه مچاله‌شده را از زیر میز بلند کرد، آن را قطعه قطعه کرد، قطعات کاغذ را در جیبش نهاد و پس از همه اینکارها، در حالیکه شرافتمدانه بخود قول میداد دیگر لب بمشروب نزنند، با آسودگی خاطر به‌اداره رفت.

## دروغ

جریان رودخانه‌ها، نیروی مغناطیس، نیروی بخار، نیروی الکتریسیته، نیروی امواج رادیوئی... باری، این نیروهای عظیم طبیعت بمراتب از نیروی بشر قوی‌ترند. این نیروها همه چیز را بحرکت وامیدارند، همه چیز را بدنبال خود میکشند، همه چیز را میتوانند بعرش اعلا برسانند و یا بحضیض ذلت بنشانند.

ولی با همه اینها نیروی دیگری وجود دارد که زائیده فکر انسان است و نیرومندتر از همه قدرتهای طبیعی است. این نیرو «دروغ» نام دارد.

هیچیک از قوای مذکور قادر نیست مانند دروغ منهدم کند، خرد کند، بسوزاند و خاکستر کند. هیچیک از نیروهای طبیعت نمیتواند مانند دروغ اینقدر ناپیدا و در عین حال تا این اندازه سرسخت باشد.

«دروغ» بدون لیب میسوزاند، بیصدا منهدم میکند و بدون مبارزه پیروز میگردد. «دروغ» خصوصیت دیگری هم دارد که قدرتهای یاد شده فاقد آن هستند، به این معنی که تمام این نیروها به نسبت مصرف کاهش مییابند، اما دروغ هر چه بیشتر بکار رود بزرگتر و نیرومندتر میگردد.

اظهارات بنده، ادعای صرف نیست. قبل از اعلام این نظریه تجربه‌های زیادی بعمل آوردم و اکنون میل دارم نتایج تجربه‌هایم را بعرض شما برسانم.

کسی که به تحقیقات خاصی اشتغال میورزد، نباید منتظر این باشد که دست تصادف حقیقتی را بر او مکشوف سازد، بلکه لازم است خود محقق در جستجوی این تصادفات باشد، آنها را بوجود بیاورد و شخصاً دست به یک رشته آزمایش و تجربه بزند. چنین است سبک کار شیمیدانها و فیزیکدانها و خلاصه همه محققان بنابراین من نیز ناچار بودم همین راه را انتخاب کنم.

دو مسأله توجهم را بخود جلب کرده بود: اولاً در طی چه مدتی ممکن است یک خبر دروغ سرتاسر شهر بلغراد را بپیماید و ثانیاً تا چه حد تحریف خواهد شد و مجدداً به سمع ناشر آن خواهد رسید. برای روشن شدن این مسائل بشکل زیر اقدام کردم.

پریروز درست ساعت ده و هفده دقیقه صبح خانم ویدا<sup>۵۰</sup> را در کنار فواره میدان «ترازیه» ملاقات کردم، به او نزدیک شدم و همانطوریکه مرسوم است جویای سلامتش گشتم و بعد انگار که ناگهان بیادم آمده باشد، گفتم:



- لا بد شما موضوع آقای میرکویچ<sup>۵۱</sup> را شنیده‌اید؟

یکه خورد و پرسید:

- کدام موضوع را؟

می‌گویند او از زنش جدا میشود...

با تعجب گفت:

- ممکن نیست! اصلاً با عقل جور در نمی‌آید! آخر آنها آنقدر با یکدیگر خوب میزیستند... راستی

علت جدایشان چیست؟

- معلوم نیست، شاید هم علتی در کار نباشد. خیلی ساده است، از یکدیگر سیر شده‌اند و زندگی

برایشان ملال آور شده است.

خانم ویدا با عجله خداحافظی می‌کند و ده قدم آنطرفتر با خانم پرسیدا<sup>۵۲</sup> روبرو می‌شود.

- عزیزم چقدر خوب شد شما را دیدم. خدایا، خبر تازه را شنیده‌اید؟

خانم پرسیدا با کنجکاو می‌پرسد:

- کدام خبر را؟

- میگویند میرکویچ با زنش متارکه میکند.

- ممکن نیست؟!

- چطور «ممكن نیست» وقتی او دیگر در منزل شوهرش زندگی نمی‌کند. دیروز میرکویچ زنش را

پیش مادرش فرستاد.

- خدایا، علتش چه بود؟

- کسی علتش را نمیداند. اما احتمال می‌رود به خاطر همان ستوان باشد. حتماً علتش همین است. ممکن

نیست يك زن و شوهر صرفاً بخاطر اینکه زندگیشان با یکدیگر ملال آور شده است، متارکه کنند.

- ممکن است... اه... اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم... خوب، خداحافظ، ویدا خانم، خداحافظ!

خانم پرسیدا براه خود در طول خیابان «شاهزاده میشل» ادامه میدهد و در جلوی قهوه‌خانه «تزار

روسیه» با آقای لوبا<sup>۵۳</sup> برخورد میکند و پس از تعارفات متداول بطور ضمنی می‌گوید:

- از دست شما عصبانی هستم.

---

Mikovitch. ۵۱

Percida. ۵۲

Louba. ۵۳

آقای لوبا متعجبانه میپرسد:

- از دست من؟ چرا؟

- چرا که نباشم؟ شما دیروز نزد من بودید، تمام عصر را درباره همه چیز عالم صحبت کردید و يك كلمه هم راجع باین موضوع مهم لب تر نکردید.

- راجع بکدام موضوع؟

- مگر خبر ندارید مارکویچ از زنش جدا میشود؟

- خدا گواه است، اولین دفعه است که میشنوم.

- چطور ممکن است نشنیده باشید در حالیکه در تمام بلگراد راجع باین موضوع صحبت میکنند؟ این يك قهر و مرافعه ساده نیست، بلکه جنجال بتمام معنی است. فکرش را بکنید، او بخاطر ستوانی زنش را از منزلش بیرون راند. میرکویچ با عده‌ای شاهد، ستوان را در خانه‌اش غافلگیر کرد و میگویند آنها حتی دوئل هم کردند. البته من از جزئیات واقعه اطلاع ندارم، ولی این رمان است، يك رمان واقعی است! گوش کنید آقای لوبا، شما باید تمام جزئیات این قضیه را، دقیقاً کشف کنید و همین امشب یا فردا صبح حتماً سری بما بزنید و ما را هم در جریان بگذارید.

- خدای من، حتماً می‌آیم، حتماً می‌آیم! همین الان باداره خواهم رفت و همه چیز را خواهم فهمید. من با سه کارمند متأهل کار میکنم، آنها حتماً این موضوع را از زنانشان شنیده‌اند. دست شما را میبوسم، خداحافظ!

- پس یادتان نرود سری بما بزنید و جزئیاتش را تعریف کنید.

- چطور ممکن است فراموش کنم؟

و آقای لوبا باداره میرود. در آنجا سه کارمند متأهل را مشاهده میکند که هنوز قهوه مینوشند و پیرامون ناهار همان روزشان گفتگو میکنند.

- آقایان، کدام يك از شما جزئیات موضوع میرکویچ را شنیده است؟

سه کارمند متأهل متعجبانه میپرسند:

- کدام موضوع؟

موضوع جنجال خانوادگی! واقعاً در این باره چیزی نشنیده‌اید؟

هر سه کارمند متأهل يك صدا جواب میدهند:

- نشنیده‌ایم!

- حیف! داستان بسیار جالبی است. قضیه از اینقرار است که ستوانی عاشق زن میرکویچ شد، حتماً جزئیات این موضوع برای شما جالب نیست، مهمترین مسأله این است که پریروز ستوان از راه پنجره

وارد اطاق او شد و میرکویچ هم با اتفاق دو شاهد از در وارد شد... آنها، دیروز... صبح دوئل کردند... در واقع دوئل هم نکردند، ولی علی‌الاصول بایستی میکردند. من از جزئیات امر خبر ندارم، اما شنیده‌ام میرکویچ دست زنش را گرفت، او را نزد مادر زنش برد و گفت: «بفرمائید، تحویل بگیرید!» هر سه کارمند متأهل با تعجب گفتند:

- پس اینطور!

و قبل از تعطیل اداره، بطرف خانه‌های خود، نزد زنهایشان دویدند. بدیهی است که هر يك از آنها داستانی را که از آقای لوبا شنیده بود بنا بر سلیقه خود برای زنش نقل کرد. گفتگوهای آنان تقریباً چنین بود:

- میتسا<sup>۵۴</sup> فکرش را بکن چه میگردد! چه کسی میتواند تصور کند که زن میرکویچ...

- کدام میرکویچ؟

- مگر نمی‌شناسی؟

- میشناسم، چه شده؟

- چه کسی میتواند تصور کند همچو زن فاسدی باشد!

- چه میگوئی؟

- می‌گویند شوهرش قبل از این هم ده دفعه آنها را غافلگیر کرده بود، اما مرد بیچاره تحمل میکرد، نمیخواست جنجال برپا کند. ولی معلوم میشود که بیش از این نتوانسته است طاقت بیاورد و زنش را از خانه بیرون رانده است. دیروز زن را با اتفاق چند ژاندارم نزد مادرش برد و صراحتاً گفت: «بفرمائید بگیرید! از کوزه همان برون تراود که در اوست!».

خانم میتسا در حالیکه صلیب بر سینه‌اش رسم میکند، با تعجب میگوید:

- ممکن نیست!

- این يك رمان واقعی است! عاشق زن میرکویچ تغییر لباس داد و داخل اطاقش شد. دیروز آنها دوئل کردند و ستوان مجروح شده است.

- کجایش صدمه دیده؟

- نمیدانم، میگویند شمشیر بدستش گرفته و یکی از انگشتهایش را قطع کرده است.

خانم میتسا خشکش زد، و نه فقط خانم میتسا، بلکه خانم لپوساوا<sup>۵۵</sup> و همچنین خانم الا<sup>۵۶</sup>، یعنی همسران دو کارمند متأهل نیز که شوهرانشان سر ناهار این خبر را به اطلاعشان رسانده بودند، خشکشان زد.

و بعد از ظهر همانروز خانم میتسا، خانم لپوساوا، و خانم الا، پس از راه انداختن شوهرانشان باده، هر کدام راه یکی از محله‌های بلگراد را در پیش گرفتند. چنین مینمود که آنها محلات شهر را قبلاً بین خود تقسیم کرده باشند.

یکی از آنها تمام وراچار غربی و قسمتی از وراچار شرقی را پیمود، دیگری سرتاسر پالیلول و قسمتی از میدان تزاریه را زیر پا گذاشت و سومی به تمام محله واروش<sup>۵۷</sup> و قسمتی از درچول<sup>۵۸</sup> که جنب ساختمان تأثر قرار گرفته است سرکشی کرد.

آنها از خانه‌ای بخانه دیگر پیش میرفتند. مگر ممکن بود کسی بگردشان برسد! ابتدا سعی کردم بمنظور شمردن تعداد خانه‌هایی که آنها سر زده بودند تعقیبشان کنم، اما بزودی ردشان را گم کردم. یگانه چیزی که دستگیرم شد این بود که بانوانی که با این سه زن ملاقات میکردند، پس از مشایعتشان فوراً لباس میپوشیدند و خود برای ملاقات دیگران براه میافتادند.

بدین ترتیب «موضوع» میکویچ بسرعت يك خبر تلگرافی در سرتاسر شهر پیچید. بنا بمحاسبات تقریبی (توجه داشته باشید که آمار سرپائی همیشه براساس محاسبات تقریبی تنظیم میشود)، به این نتیجه رسیدم که بعد از ظهر همانروز در فاصله تقریباً ساعت سه تا پنج، دو بیست و هفتاد و دو زن از خانه‌ای بخانه دیگر سر میزدند و داستان میکویچ را بازگو میکردند.

مقارن عصر، یا دقیق‌تر بگویم ساعت شش و بیست و چهار دقیقه، باز با خانم ویدا، یعنی همان زنی که صبح ساعت ده و هفده دقیقه خبر جعلی خود را باو اطلاع داده بودم، برخورد کردم.

او از منزل یکی از دوستانش مراجعت میکرد و با مشاهده من دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: - خدایا، خداوندا، شما که این خبر جالب را بمن دادید، چرا جزئیاتش را تعریف نکردید؟ بخاطر اهمال شما، ناچار شدم جزئیات این قضیه را از زبان دیگران بشنوم.

---

Leposava. ۵۵

Ela. ۵۶

Varoche. ۵۷

Darchole. ۵۸

- ولی من خبری از جزئیات ندارم. خواهش میکنم تعریف کنید، این موضوع برای من خیلی جالب است!

- چشم. هم اکنون نزد خانم یولکا<sup>۵۹</sup> بودم و از زبان خانمی که از همه چیز خبر دارد تمام داستان را شنیدم. اسم ستوان مورد بحث ژوزف است. بنظر میرسد که او و خانم میرکویچ از روزهای قبل از ازدواج میرکویچ عاشق یکدیگر بودند، بطوریکه وقتی آقای میرکویچ ازدواج کرد، زنش دختر نبود. ولی او بامید اینکه در آینده اصلاح شود، عفوش کرد. اما ستوان ملاقاتهایش را با خانم میرکویچ قطع نکرد. نمیتوانستند او را غافلگیر کنند، چون همیشه تغییر جامه میداد.

گاهی لباس زنانه میپوشید و بعنوان کلفتی که در جستجوی کار است وارد خانه میشد و گاهی هم در لباس کارگر ظاهراً برای پاک کردن لوله‌های بخاری، خود را بمعشوقه‌اش میرسانید. تا وقتی متوجه موضوع نشده بودند، بملاقاتهایش ادامه میداد. میگویند آقای میرکویچ روی تخت خود آثار دوده مشاهده کرده بود و در همین جا بود که فحش و فحش‌کاری را آغاز کرد! سیل جمعیت بطرف خانه‌اش سرازیر شد و بیست ژاندارم منزلش را محاصره کردند. میرکویچ زنش را تا سرحد مرگ کتک زد، تمام آرایش سرش را بهم زد، او را باتفاق ژاندارمها سوار درشکه کرایه‌ای کرد و نزد مادرزنش برد و تف بصورتش انداخت! صبح هم با ستوان دوئل کرد و هر ده‌انگشتش را قطع کرد، بطوریکه ناچار شدند ستوان را از ارتش اخراج کنند. همه این مطالب را از منابع موثق شنیده‌ام.

\*\*\*

ما جدا شدیم. نتیجه تجربه‌ام رضایت‌بخش بود. يك خبر دروغ میتواند در مدت هشت ساعت و هفده دقیقه بتمام بلگراد سرایت کند. خود شما ملاحظه فرمودید که بچه شکلی آنرا شایع کردم و بچه شکلی خانم ویدا همان خبر را بمن باز گردانید.

ضمناً همان شب خودم دیدم که آقا و خانم میرکویچ شاد و خندان، در حالیکه بازو در بازوی هم داشتند از خیابان میگذشتند و درباره سعادت خانوادگی خود گفتگو میکردند.

## کودک با استعداد من

من استعداد عجیبی برای پیش‌بینی اکثر وقایع و پدیده‌ها دارم و از این استعداد در شگفتم. مثلاً درست پنج ماه پس از ازدواج، پیش‌بینی کردم که صاحب اطفالی خواهم شد. اولین فرزندم پسری بود با چشمان آبی که تدریجاً رنگ چشمش تیره‌تر، سپس سبز و بعد قهوه‌ای و بالاخره کاملاً سیاه شد.

او، با هوسهای عجیب و غریبش، بچه وحشتناکی بود؛ مثلاً از کندن موهای سبیل لذت زیادی میبرد، و من در حالیکه بزحمت از فروچکیدن اشکهایم خودداری میکردم، با بردباری اجازه میدادم بکارش ادامه دهد، زیرا مادر زخم توضیح داده بود که من باید این درد را تحمل کنم، چون هر پدری از اینکه فرزندش موهای سبیلش را بکند لذت توصیف ناپذیری میبرد. علاوه بر این، مادر زخم برای اینکه لذت بیشتری نصیب من سازد در حالیکه پشت سرهم تکرار میکرد: «بکش، بکش، بکش!»، فرزند ظالمم را بادامه کارش تشویق میکرد.

در واقع این هنوز اول کار بود و بطوری که میدانید، در مراحل نخست، بیشتر گرفتاریهای بچه بعهدہ مادر است. اما چند سالی گذشت و پسر من آنقدر بزرگ شد که تمام گرفتاریهای مربوط به تربیتش به عهده پدر یعنی بعهدہ بنده محول گشت.

وقتی میگویم «گرفتاری» گمان مبرید که خواسته‌ام صرفاً حرفی زده باشم، خود شما ملاحظه خواهید کرد که همه آنها واقعاً گرفتاری بود.

تا زمانیکه پسر من با شجاعت سوارکاران ماهر از بالای پرچین مردم میپرید، بخود تسکین میدادم که او در آینده چون هانیبال<sup>۶۰</sup> از فراز جبال آلپ عبور خواهد کرد. تا موقعی که از بالای سرم میپرید، او را به میلوشا وینویچ<sup>۶۱</sup> که از بالای سه اسب که بر پشت خود شمشیرهای مشتعل داشتند میپرید، تشبیه میکردم و تسکین مییافتم. تا وقتی تخم مرغهای همسایه‌ها را میدزدید، هنوز امیدوار بودم که وی در آینده مردی چون ناپلئون، فاتح کبیر خواهد شد.

اما بزودی بچنان کارهایی دست زد که دیگر جای امیدی برایم باقی نماند، زیرا نه در رشته سیاست و نه در زمینه علوم و هنر می‌توانستم کسی را برای مقایسه با او بیابم.

مثلاً شیشه‌های پنجره همسایه را شکست، خوب، این چیز مهمی نیست، چون غالب مردان بزرگ در زمان بچگی خود شیشه‌های همسایه‌ها را شکسته‌اند. اما او روزی بهترین پالتوی تابستانی‌ام را بدست

---

۶۰. Hanibal. (۲۴۷ - ۱۸۳ قبل از میلاد مسیح) سردار کارتاژی که بمنظور تسخیر ایتالیا از جبال آلپ عبور کرد.

۶۱. Milocha Voynovitch. یکی از هنرپیشه‌های معروف سیرک آن زمان

گرفت، دامنش را برید و از آن پرچمی ساخت. سپس لشکر عظیمی در زیر این لوا گرد آورد و پس از محاصره خانهام فرمان حمله را صادر کرد. لشکریان او بدون توجه به پنجره‌ها، باغچه و چیزهای دیگر، قلعه را فتح کردند و با استفاده از حقوق حقه فاتحان، خون ریزی واقعی براه انداختند، یعنی کله تمام جوجه‌ها را کردند.

بدیهی است که این واقعه مرا اولاً بعنوان پدر طفل و ثانیاً مالک جوجه‌های مقتول دچار اندوه عمیقی ساخت.

عصبانیت و ناراحتیم را با اطلاع همسرم رسانیدم و پرواضح است که او نیز مغموم شد. شب هنگام، همانطوریکه وظیفه والدین متأثر است، شورائی جهت تبادل نظر تشکیل دادیم. زنم معتقد بود که فرزندمان بچه فوق‌العاده با استعدادی است و اصلاً بمن رفته است. من با نظر زنم موافق بودم، منتهی عقیده‌ام بر این بود که فرزند با استعداد ما بیش از آنچه که لازم است استعداد خود را نمایان میسازد و با هدر دادن استعداد خویش، آتیه مرد کبیری را تباہ میکند.

البته نمیتوانم ادعا کنم که زیاد میل داشتم فرزندم در صف اشخاص نا مفید و هرزه صربستان قرار گیرد، اما ترسم از این بود که مبادا استعداد او از حد افزون گردد. من یقین داشتم که چنانچه او استعداد فوق‌العاده‌ای داشته باشد اولاً هرگز بوزارت نخواهد رسید و ثانیاً ممکن است دست به جعل رسیدهای مصادره یا جعل اوراق مارکدار بزند و یا در نقش يك فرد مسؤول عالماً و عامداً به تنظیم حسابهای غیر واقعی بپردازد و بمنظور بالا کشیدن قسمتی از مالیات دولتی به دست‌آویزهای فریبنده‌ای متوسل گردد، یا گزارشهایی علیه دوستان و آشنایان خود بدهد و خلاصه درست آنچه را که مردان با استعداد صربستان انجام میدهند، انجام دهد. بدیهی است که با داشتن چنین استعدادی بلافاصله او را بشغل بخشداری یا ریاست انجمن شهر یا مأمور وصول مالیاتها یا نامه‌رسانی یا لااقل صندوقداری یکی از ادارات مالی منصوب خواهند کرد. اما من از هیچکدام از این مشاغل خوشم نیامد و بهمین علت مخالف این بودم که پسرم استعداد زیادی داشته باشد.

همانطوریکه هرگونه گرفتاری و مشغله، آرامش هر شخص و بخصوص آرامش پدر بچه با استعداد را بر هم میزند، من نیز بخاطر گرفتاریها و نگرانیهای مربوط بآینده فرزندم لحظه‌ای آسوده نبودم. همسرم نیز مانند هر زن با وفائی که مشکلات خود را با شوهرش در میان میگذارد، در گرفتاریهایم سهیم بود. اما فرزند ما که ظاهراً بطور قطع از فکر هانیبال، وینویچ، و یا ناپلئون شدن صرف نظر کرده بود، در يك روز بسیار زیبا، گربه‌ای را در آب غرق کرد و من قطع دارم که نه هانیبال، نه وینویچ و نه ناپلئون هرگز گربه غرق نمیکردند.

فکر آتیه فرزندان مرا بر آن داشت تا برای مشورت با یکی از معروفترین دبیرانمان که عضو شورای فرهنگ، عضو دائمی تمام کمیسیونهای تجدید سازمان مدارس، موجد اکثر برنامه‌های مدارس، عضو افتخاری انجمن تربیت کودک و علاوه بر اینها مصنف آثار مشهور زیر: «مادر، مربی کودک»، «خانواده مربی کودک» (از این اثر ناتمام سه جلد منتشر شده است)، «چگونه میتوان حس وظیفه‌شناسی نسبت بکشور را در وجود طفلی پرورش داد؟» (کنفرانس عمومی)، «اشتباه والدین» (روی جلد آن، شعار: «اشتباهات فرزندان عصاره اشتباهات والدین است» بچشم میخورد) و کتاب‌هایی از این قبیل بود، ملاقاتی بعمل آوردم.

دیروز نزد آقای دبیر بودم و از اینکه مصدع او شدم و قفهای در کارهای وی که بقول خودش بامر تربیت کودکان مربوط است ایجاد نمودم بسیار متأسفم.

دعوت کرد بنشینم. اما بمحض اینکه بر صندلی فرود آمدم با فریاد وحشتناکی در حالی که دستم را در حضور آقای دبیر و قیحانه بزیرم برده بودم، به هوا جستم.

آقای دبیر نیز همان موضع را لمس نمود و با صدای خفهای زمزمه کرد:

- آه، خدایا! ببخشید آقا، هزاران بار ببخشید! تقصیر پسر بزرگم است. نمیدانید چقدر بازیگوش است. اینهاش! ببینید زیر صندلی سوزن کار گذاشته است... او غالباً این کار را تمرین میکند. خواهش میکنم ببخشید...

من با کمی بغض و کینه سؤال کردم:

- و شما غالباً فرصت می‌یابید جهش مهمانهایتان را از روی صندلی تماشا کنید؟

و چون مهمان عادی نبودم، بلکه یکی از مراجعین وی بودم، بزودی آرامش خود را باز یافتم و نشستم.

بمحض اینکه خواستم اولین مسأله را در میان بگذارم شیشه فوقانی دری که به اتاق پهلوئی باز میشد با طنین زنگداری خرد شد و يك لنگه دمپائی در کنار پایم بر زمین افتاد.

آقای دبیر فریاد کشید:

- ژیکو<sup>۶۲</sup>! خدا لعنتت کند! چکار میکنی؟ سر زیبای کودکی از درون شیشه شکسته ظاهر شد و گفت:

- داشتم بطرف ماما شلیک میکردم، چون او نمیخواهد کلید بوفه را بمن بدهد.

- خدایا! عیب است! مگر نمی‌بینی من مهمان دارم؟



پسر بچه، نگاه مسرورانهای بمن انداخت و ناگهان چنان دهن کجی نفرت انگیزی کرد که انگار این منم که از دادن کلید بوقه خودداری میکنم.

بالاخره آقای دبیر پس از کمی تفکر کنفرانس مشروحی داد درباره اینکه چگونه باید فرزندم را تربیت کنم و اینکه چه کتابهایی باید در این زمینه مطالعه نمایم... و در عین حال با اصرار تمام خواندن آثار خود را توصیه می کرد و قانع می ساخت که گناه زشتیها و عدم تربیت پسرم بگردن من است. دبیر کبیر در حالیکه دستهای استخوانی اش را توی موهای خشن و ژولیده اش فرو میبرد، با لحنی پر از احساسات، کلمه بکلمه شعار: «اشتباهات فرزندان عصاره اشتباهات والدین است» را که روی جلد شاهکارش چاپ شده بود، تکرار کرد.

ولی در همین موقع صدای طبل بچگانه ای از کوچه شنیده شد و گروهی متجاوز از پنجاه کودک که مانند سربازها صف بسته بودند از برابر اطاق کار آقای رئیس رژه رفتند. فرزند ارشد دبیر کبیر، در رأس صف قرار داشت و پرچمی که از پارچه قرمز رنگی درست شده بود، در جلوی صف در اهتزاز بود (در همین لحظه بود که آقای دبیر متوجه نا پدید گشتن یکی از پرده های پنجره شد). هر سربازی چوبی بر شانه و کلاه کاغذی مثلثی بر سر داشت.

دبیر کبیر پشت پنجره را نگریست. ابتداء وی با آرامش نگاه میکرد، ولی ناگهان رنگش چون گچ سفید شد و با دستهای مرتعش کشوی میز تحریرش را گشود وقتی کشو را خالی دید، دستهایش را با وحشت درآورد و شیون کرد:

– آه آقا! آه خدا!

– شما را بخدا بفرمائید چه شده است؟

دبیر کبیر جواب داد:

– همه چیز از دست رفت! خدایا، خداوندا، از دست رفت! شش ماه آزرگار، شب و روز روی جلد چهارم شاهکارم: «خانواده، مربی کودک» کار کردم تا بالاخره ده روز پیش تمامش کردم. فکرش را بکنید، همه اش ده روز پیش!...

– بسیار خوب، اما من نمی فهمم چرا شما...

– مگر این کلاهها را نمی بینید؟ مگر نمی بینید پسر بزرگم نسخه خطی کتاب را از کشو میزم در آورده و برای لشکرش کلاه درست کرده است؟...

اشخاص مودی ای وجود دارند که در چنین مواقعی خنده شان میگیرد. من نیز جزو همین گروهم. مصاحبه و ملاقات با آقای دبیر برای من رضایت بخش بود؛ زیرا پسر من لااقل فرزند يك دبیر نامی نیست. گرچه در آن لحظه نخندیدم، اما با همه اینها نتوانستم متذکر نشوم که:

- جناب آقای پروفیسور، بنظر بنده فرزند ارشد جنابعالی بچه با استعدادی است. بااحتمال قوی او در آینده منتقدی شایسته و جدی و مهمتر از همه دشمن تئوریهای خواهد شد که هم‌اکنون از آنها کلاه میسازد.

دبیر کمیتر آهی کشید و گفت:

- چه میشود کرد! خودتانهم میدانید که: «کوزه‌گر از کوزه شکسته آب میخورد».

در خانه، خبر مسرت بخشی را شنیدم؛ بمن اطلاع دادند که پسر نجات یافته است.

او، گرچه نمیبایست به چاه میافتاد، اما افتاده بود. میگویند میخواست یکی از همبازیهایش را توی چاه بیندازد، ولی پایش لغزید و خودش بدرون آن افتاد.

خوب، حالا که نجات یافته است، خدا را شکر! بعد از این بیشتر احتیاط خواهد کرد و قبل از اینکه کسی را بدرون چاه هول دهد، سعی خواهد کرد خودش نیفتد.

## کمیته استقبال

روزی شخصی نزد من آمد و تقاضا کرد در جلسه کمیته استقبال که قرار بود شب همان روز تشکیل شود، شرکت کنم.

این دعوت بهیچوجه باعث تعجب من نشد، زیرا از بدو کودکی عادت داشتم عضو لاینفک و دائمی کمیته‌های استقبال باشم. یگانه موردی که باعث شد در یکی از این کمیته‌ها حضور نیابم، روز تولد بود، (بهمین مناسبت پدرم، قابله و خانم همسایه‌مان به عضویت کمیته برگزیده شدند)، جز این مورد، هرگز اتفاق نیفتاده بود که حضور نداشته باشم و هرگز هم چنین موردی پیش نخواهد آمد.

علت این امر آن است که اولاً من «استعداد خاصی» برای اینکار دارم، کاریکه بنظر میرسد چنانچه قرار می‌بود برای انجام آن مزدی پرداخته شود فاقد این «استعداد خاص» میشدم و ثانیاً تصور میکنم نتوان حتی یکنفر از اهالی صربستان را پیدا کرد که لااقل یکبار عضو یکی از این کمیته‌ها نشده باشد. البته همه شما مسبوقید که استقبال و مشایعت کردن، محبوبترین مشغله ما است. ما حتی برنامه مدون و متداولی هم برای استقبال داریم که چنانچه چاپخانه دولتی آن را با تیراژ زیاد منتشر کند و در انحصار خود قرار دهد، ممکن است درآمد جدیدی بر عواید دولت بفزاید.

این برنامه تغییرناپذیر بشرح زیر است:

- ۱- مراسم استقبال در ایستگاه. خیرمقدم آقای رئیس. (فریاد «هورا!»).
- ۲- ضیافت. (پس از چاق سلامتیهای پرطمطراق میهمانها و میزبانها یکدیگر را میبوسند).
- ۳- کنسرت. (با برنامه دائمی کنسرتهای ما).
- ۴- پیک نیک. (صورت غذا: پنیر تازه با پیاز، بره سرخ کرده و کباب، تیراندازی و آشامیدنی مشروب توأم با «سلامتی»).

چون برنامه بالا را از حفظ میدانم و ضمناً متقاعدم میکردند که «استعداد خاصی برای اینکار دارم» عضویت کمیته را پذیرفتم و عصر همانروز در جلسه کمیته حضور یافتم.

پرواضح است که یک زنگ رومیزی در برابر مقام ریاست قرار داشت و تمام اعضای کمیته نیز مدادهای تراشیده خود را بیرون آورده بودند. به این ترتیب جلسه پراهمیت افتتاح شد.

نخست یکی از اعضای کمیته اجازه سخن خواست و گفت:

- آقایان، بنده معتقدم که قبل از هر کاری لازم است یکی از مهمترین مسائل را حل کنیم. بلاشک ما بایستی از میهمانان خود استقبال بعمل آوریم، ولی برای اینکار داشتن نشان مخصوص برای ما ضرور است.

یکی از حاضرین گفت:

- صحیح نیست! اول باید مسکن تهیه کرد.

اولی ادامه داد:

- صحیح، اما توجه داشته باشید که برای یافتن مسکن لازم است نشان مخصوص داشته باشیم.

یکی دیگر از اعضای کمیته رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

- آقایان، بعقیده من تنظیم برنامه در رأس مسائل دیگر قرار دارد. خود برنامه راهنما خواهد بود.

همه یکصدا گفتند:

- صحیح است.

همان عضو کمیته ادامه داد:

- پیشنهاد میکنم تنظیم برنامه استقبال را به بن حکیب<sup>۶۳</sup> محول کنیم.

همه اعضای کمیته موافقت خود را با جمله: «صحیح است! تصویب میشود!» اعلام کردند. به این ترتیب

من نیز موافقت کردم که برنامه استقبال را تنظیم کنم.

برنامه من چنین بود:

۱- مراسم استقبال در ایستگاه. در ایستگاه سه لحظه معین پیش‌بینی میشود: الف - فرستادن درود،

ب - شلیک تیر و ج - غریو و وحشتناک: «زنده باد! هورا!».

۲- بازدید شهر. خودتان میدانید که بازدید شهر یکی از مواد لاینفک برنامه مسافران خارجی است

که در کشورمان سفر میکنند. برای اینکه افراد خارجی مجال یابند که نقاط دیدنی شهر ما را مشاهده

کنند و مطبوع‌ترین خاطرات ممکن را از پایتخت ما به ارمغان ببرند، چنین بازدیدی کاملاً ضرورت

دارد. طبق برنامه‌ام لازم بود آنها شورای قانون‌گذاری ملی، بنای هنرستان، آرامگاه جورا

یا کشیچ<sup>۶۴</sup>، ساختمان و سالنهای انجمن کشیشان، پارک واقع در میدان سن مارک<sup>۶۵</sup>، بازار زیبای «تاج

سبز» و بالاخره دهه آهنین<sup>۶۶</sup> را که در میدان ترازیه<sup>۶۷</sup> برای منظور معینی ساخته شده است، بعنوان

نقاط دیدنی شهر بازدید کنند.

۳- ضیافت. صورت غذای زیر را برای ضیافت پیشنهاد کردم:

---

۶۳. Ben Hakib.

۶۴. Dgoura Yakchitch. شاعر و نویسنده نامی صربستان (۱۸۷۸-۱۸۳۲)

۶۵. St. Mark.

۶۶. منظور از دهه آهنین، آبریزگاه همگانی است.

۶۷. Terasie. میدان مرکزی شهر بلگراد.

پنیر تازه و تربچه.

سلامتی.

ساردین.

سلامتی.

خاویار.

سلامتی.

سوپ کلم ترش.

سلامتی.

بره سرخ کرده.

سلامتی. [در اینموقع همه حاضرین از فرط مسرت اشک خواهند ریخت.]

سالاد.

سلامتی.

بچه خوک سرخ کرده.

سلامتی. [در اینموقع همه حاضرین همدیگر را بغل کرده و میبوسند.]

پیراشکی.

سلامتی.

قهوه.

سلامتی.

چنین بود خطوط اساسی برنامه‌ام. برای اجرای این برنامه، پیشنهاد کردم کمیته استقبال را به یکرشته سوکمیته‌های اصلی و فرعی تقسیم کنیم تا هر کدام از آنها وظیفه معینی را انجام دهد. پیشنهاد کردم سوکمیته‌های اصلی و فرعی زیر تشکیل شود:

۱- سوکمیته برگزاری ضیافت. لازم بود تذکر مخصوصی مبنی بر خودداری از خوردن خاویار باین سوکمیته داده شود. معلوم نیست بچه علت همیشه در ضیافتها این وضع پیش می‌آمد که با اینکه خاویار در صورت غذا پیش‌بینی میشد، معهدا سر میز شام خبری از آن نبود. بعد معلوم میشد که اعضای کمیته تدارك ضیافت، ضمن جلسات خود برای تعیین محل مدعوین، تدریجاً با خاویار ته‌بندی می‌کردند. البته من حاضرم اقرار کنم که خاویار ته‌بندی سبک و مناسبی است و بعلت وزن کم خود قادر نیست باری روی وجدان اعضای کمیته باشد، ولیکن بهر حال بهتر بود که هم در صورت غذا و هم روی میز ضیافت وجود داشته باشد.

۲- سو کمیته تزئینات. ما مردم صربستان آنقدر نشان و مدال داریم که وقتی بمناسبت اعیاد، یک نمایشگاه کامل از آنها را بر سینه خود می‌آویزیم، میتوانیم خود بخود بعنوان یک کمیته تزئینات تلقی شویم. اما منظور من چنین کمیته‌ای نیست، بلکه کمیته دیگری است که باید پرچم بیاویزد و خیابانها را با گل و سبزه تزئین کند. این سو کمیته بسیار مهمی است، زیرا چنانچه سبزه بیشتری فراهم و همه جا نصب کند و از هر نقطه‌ای که ممکن باشد پرچم بیاویزد، موفق خواهد شد عیوب فراوانی را که بخاطر وجود آنها پدران ما مجبور خواهند بود از فرط خجلت سرخ شوند، بپوشاند. مثلاً این سو کمیته میتواند با ساختن دیوارهایی از سبزه، مدخل خیابانهای را که سواره‌رو آنها رو بویرانی نهاده است، مسدود سازد، یا مستخدمین و نگهبانان انجمن شهر را که لباسهای کثیف و مندرس دارند، بطور کلی سر تا پا با سبزه بپوشاند و بدست هر کدام از آنها پرچمی بدهد، بدین ترتیب این افراد ژنده پوش اهرام متحرکی بنظر خواهند رسید. مجموع اقدامات مشابه ممکن است شهر ما را زیبا جلوه گر سازد.

۳- سو کمیته ابراز احساسات. دو نفر از اعضای شورای شهر و همچنین چند نفر از ناطقان مشهور شهر که با ایراد سخنرانیهای متعدد در مجامع سیاسی حلقومشان را چون پولاد آب داده‌اند و به این نحو خود را در برابر امکان گرفتگی سینه بیمه کرده باشند، بایستی بعضویت این سو کمیته برگزیده شوند. کمیته مذکور موظف است بکوشد با صدای هرچه رساتر فریاد بکشد و وادارد همه مردم نیز فریاد بکشند تا یکی از برجسته‌ترین خطوط مشخصه خصلت ملی ما بر میهمانان شهر نمایان شود.

۴- سو کمیته انتقال مهمانها. نیرومندترین اعضای کمیته استقبال بایستی بعضویت این سو کمیته انتخاب شوند، تا بتوانند به میهمانان خارجی ما عملاً نشان دهند که ما مردمی هستیم که قادریم هرگونه بار گران را بر گرده خود تحمل کنیم. وظیفه‌ای که در برابر سو کمیته قرار میگیرد عبارت از این است که بمحض اینکه یکی از مهمانها عبارتی بیان کرد فوراً بلندش کنند، روی شانه سوارش کنند و با کمک و همراهی اعضای سو کمیته ابراز احساسات، ویرا حمل نمایند.

۵- کمیسیون آتشبار. منظور از این کمیسیون، آن کمیسیونی نیست که هنوز هم نتوانسته است درباره نوع توپهای مورد نیاز کشورمان تصمیمی اتخاذ کند. بهیچوجه ضرورتی ندارد که کمیسیون ما نیز در سرتاسر اروپا به سفر پردازد، بلکه کافی است فقط تا کلیسای سن مارک قدم رنجه فرماید و خمپاره‌اندازهای کهنه و فرسوده کلیسا را، صرفنظر از سیستم و کالیبرشان، بطور عاریه از متولیان کلیسا بگیرد. البته این کمیسیون، خمپاره‌اندازهای مورد نیازش را بسهولت بدست خواهد آورد، زیرا اولاً متولیان کلیسای سن مارک آدمهای بسیار مهربانی هستند و ثانیاً تصور نمیکنم این امر منجر

بمداخله دولت اتریش گردد. کمیسیون آتشبار بمحض دریافت خمپاره‌اندازها، سو کمیته شلیک  
نامیده خواهد شد.  
نمیدانم چرا آخر سر، کمیته استقبال زیر بار برنامه من نرفت!

## قضیه بچه خوک

بدون شك همه شما شب کریسمس بچه خوک خورده‌اید. اما میدانید من چه خوردم؟ روز کریسمس سوپ و گوشت گاو خوردم، روز دوم کریسمس نیز خوراکم سوپ و گوشت گاو بود، فقط روز سوم گوشت خوک سرخ کرده خوردم تا لااقل بوی گوشت خوک سر سفره بیچد.

من بچه خوک را از دست دادم و فکرش را بکنید، این واقعه پس از آنکه با چشم خودم بچه خوک را دیدم و با دست خودم لمسش کردم، رخ داد.

روز جمعه یعنی موقعی که قیمت خوک ارزان بود، مانند هر رئیس خانواده خیرخواه و مهربانی، بچه خوک خوبی خریدم و بخانه آوردم. همه ما بنوبت دستش زدیم و گفتیم: «او هو!». ابتدا خود من لمسش کردم و گفتم: «او هو!»، بعد زخم، مادرزخم، خواهرم، خواهرزخم، بچه‌ها و آشپزمان، بنوبت دستی به بدنش کشیدند و گفتند: «او هو!».

علاوه بر این بنا بتوصیه مادر زخم از کشیش نیز دعوت کردم که قبل از ذبح، دعای قربانی بخواند و پس از انجام همه اینکارها با خاطری آسوده بامور خود پرداختیم.

زخم بچه‌ها را شستشو داد و عمامه‌های بد ترکیبی بسرشان پیچید؛ مادر زخم در حالیکه برای تسکین اعصابش ضماد خردل به‌گردنش مالیده بود خود را توی جاجیمی پیچید و کنار بخاری نشست؛ خواهر زخم لباس سفید کریسمسش را می‌برید و پرو میکرد؛ زخم نیز مانند همیشه ورقه‌های نازک سیب زمینی را (برای رفع سردرد) روی سرش نهاد، آنها را با پارچه‌ای بست و دستکش‌های سفیدش را برای لکه‌گیری با بنزین بدست کرد؛ کلفتان چکمه‌های کهنه ام را بپا کرد و رفت فرشها را بتکاند و منم ریشم را میتراشیدم.

در يك چنین وضع شاعرانه‌ای که هر کسی بکار خود مشغول بود، ناگهان کلفتان سراسیمه خود را توی اطاق انداخت و در حالیکه جاروب را در دستش تکان میداد، ناله کرد:  
- بچه خوک فرار کرده است!

البته خود شما میتوانید حدس بزنید که انعکاس این خبر در محفل ما کمتر از انفجار بمب نبود. همه ما یکصدا فریادی برآوردیم و به تعقیب بچه خوک پرداختیم. در پیشاپیش صف، من سر برهنه، با صورت صابونی و حوله‌ای بر گردن حرکت میکردم، پشت سرم زخم با سیب زمینیهای سرش و دستکشهای سفیدش روان بود، بدنبال او مادرزخم در حالیکه خود را توی جاجیم پیچیده بود میدوید، بعد از او خواهر زخم که دامن لباس مهمانی‌اش را پوشیده بود حرکت میکرد، پس از او کلفتان مسلح به جاروب در حالیکه چکمه‌های کهنه مرا بپا داشت میدوید و بالاخره در انتهای صف دو بچه کودن من عمامه به سر شلنگ می‌انداختند.



من شخصاً فرماندهی این ارتش را بعهدہ گرفتم. دشمن بدون لحظه‌ای توقف عقب نشینی و ما هم مصرانه و بدون دادن تلفات پیشروی میکردیم. ضمن پیشروی فقط مادر زنم ضماض خردل و زنم سیب‌زمینی‌های سرش را از دست داد. اما با همه اینها روحیه ارتشم قوی بود و دلیرانه بسوی پیروزی پرواز میکرد.

بدین ترتیب چند خیابان بلگراد را طی کردیم، تا اینکه بچه خوگمان خود را بدرون حیاطی انداخت. بدون اتلاف وقت فرمان نهائی را صادر کردم و به ارتشم آرایش جنگی دادم. توپخانه سنگین یعنی مادر زنم را کنار دروازه و توپخانه کوهستانی یعنی زن و خواهر زنم را در حیاط مستقر کردم بطوریکه بتوانند بهمہ نقاط حیاط مسلط باشند، کلفت‌مان را در کنار مستراح و تیراندازها یعنی بچه‌های عمامه بسر را بخط زنجیر بستم و خود بمنظور اکتشاف محل، بجلو رفتم.

ما به پیروزی خود اطمینان داشتیم، ولیکن در عملیات جنگی واقعه‌ای بس ناچیز ممکن است نتایج مهلکی در جریان نبرد بوجود آورد. ما هم بهمین بلا دچار شدیم، یعنی بچه خوگمان از راه سوراخی که در پرچین وجود داشت خود را به محله دیگری رسانیده بود. بروز این واقعه ادامه عملیات جنگی را غیر عاقلانه ساخت.

ما درست مانند مراجعت ناپلئون از مسکو، میدان کارزار را ترك گفتیم. برف میبارید و زمین را مستور میکرد. من در حالیکه سرم را بزیر انداخته بودم در جلو گام بر می‌داشتم و ارتش شکست خورده‌ام از پشت سر با روحیه خرد شده را طی میکرد. برف میبارید، میبارید و باز میبارید... و من یقین داشتم در همان موقع کسی در يك محله دیگر به تن بچه خوگمان دست می‌کشید و میگفت: «او هو!».

موقعی که با یأس و حرمان در انتظار فرا رسیدن شب کریسمس بودم، شایع شد بچه خوگمان آقای وزیر امور داخله نیز فرار کرده است. بدبختی آقای وزیر را میتوانید مجسم کنید، زیرا در نتیجه این واقعه او نیز مانند من، در شب کریسمس از تماشای بچه خوگمان سرخ کرده سر سفره‌اش محروم خواهد ماند. بدین ترتیب معلوم میشد که وجه مشترکی در سرنوشت من و آقای وزیر امور داخله بوجود آمده بود و این موضوع مرا تسکین میداد.

همچنین از کجا معلوم است که بچه خوگمان و بچه خوگمان آقای وزیر با هم توافق نکرده باشند که رابطه خاصی بین خانه من و او بوجود آورند؟

پر واضح است که آقای وزیر برای تعقیب بچه خوگمان مانند من ارتشی بسیج نکرد، بلکه با سادگی تمام با اداره پلیس بلگراد تلفن کرد:

— آلو!

- آلو!

- بچه خوك من فرار کرده است.

و اما اکنون نوبت شماست که رؤسای کلانتریها و کارمندان پلیس را در نظر تان مجسم کنید و توجه داشته باشید که این واقعه مقارن کریسمس رخ میدهد، در حالیکه قرار است بمناسبت سال نو، طبق معمول سنواتی کارمندان دولت ترفیع بگیرند. با توجه باین مسأله میتوانید فکر هر کارمندی را براحتی بخوانید: «هوم، بخاطر این بچه خوك ممکن است درجه هم گرفت».

همه دست بکار شدند. افسری از سر کلانتری و بدنبال او ژاندارمی که بچه خوکی در بغل دارد، مستقیماً بطرف خانه آقای وزیر رهسپار است.

- جناب آقای وزیر، افتخار دارم بعرض برسانم که بنده شخصاً همه نیروی خود را صرف یافتن سریع بچه خوکتان کردم.

لحظه‌ای بعد افسری از کلانتری بخش وراچار<sup>۶۸</sup> بهمراهی ژاندارم و یک بچه خوك به راه می افتد.

- جناب آقای وزیر، افتخار دارم...

بیست دقیقه‌ای هم نمیگذرد که کارمندی از کلانتری بخش ساوامال<sup>۶۹</sup> راه خانه آقای وزیر را در پیش میگیرد و ژاندارمی سومین بچه خوك را بدنبالش حمل میکند.

- جناب آقای وزیر افتخار دارم...

اکنون سه بچه خوك در حیاط خانه آقای وزیر خرخر میکنند و در همان حال سه کارمند نیز در انتظار ارتقاء درجه روزشماری مینمایند، ولی سر و کله کارمند چهارم نیز از کلانتری بخش دورچول<sup>۷۰</sup> پیدا میشود و بدنبال او ژاندارمی بچه خوکی را حمل میکند.

- جناب آقای وزیر، افتخار دارم بعرض برسانم که بنده شخصاً موفق شدم بچه خوك فراری را دستگیر کنم.

پس از لحظه‌ای، ارابه‌ای در برابر آقای وزیر متوقف میگردد و رئیس کلانتری بخش توپچیدر<sup>۷۱</sup> و بدنبال او ژاندارمی با یک بچه خوك از آن پیاده میشوند.

---

Vratchare. ۶۸

Savamale. ۶۹

Dortchole. ۷۰

Toptchidere. ۷۱ دور افتاده‌ترین محله ُ بلگراد.

- جناب آقای وزیر، فکرش را بفرمائید، بچه خوکتان به خود محله توپچیدر فرار کرده بود، اما بنده فوراً شناختمش. کسی نمیتواند از چنگ من فرار کند!

در اینموقع کارمندی هم از بخش پالیلول ظاهر میشود و بدنبال او ژاندارمی يك... بوقلمون حمل میکند. ظاهراً موفق نشده است بچه خوك را دستگیر کند، ولی چه فرقی میکند، بوقلمون پیدا کرده است. بهر حال او نمیتواند بخاطر این نوع مسائل ناچیز از همکاران خود عقب بماند.

آقای وزیر با شنیدن گزارش او فریاد میکشد:

- آخر بوقلمونم که فرار نکرده بود!

- جناب آقای وزیر، مطمئنید که حیوان فراری بوقلمون نبوده؟

بدین ترتیب در همان موقعی که من بی بچه خوك مانده ام، در منزل آقای وزیر نمایندگان از هر کلانتری خرخر میکنند و از هر بخشی يك کارمند در انتظار ترفیعات سال نو است.

اگر روزگاری من وزیر امور داخله شوم و بچه خوکم فرار کند، بتمام کلانتری های حومه نیز خبر خواهم داد.

## خدمت وظیفه

از انسان، فقط دوبار اندازه گیری به عمل می آورند: يك بار هنگامی که روانه ارتش می شود بار دوم هنگامی که راه آن دنیا را پیش می گیرد. فلسفه اندازه گیری از يك مرده، به سبب ضرورت عملی این کار، کاملاً قابل فهم است اما حکمت اندازه گیری يك سرباز تازه خدمت را هنوز هم نتوانسته ام بفهم. می گویند که از تازه خدمت ها و به عبارت دیگر از جدیدها باید اندازه گیری بشود، زیرا آدم های سینه باریك را به خدمت نمی برند. اما اگر از من قبول کنید ارتش بیش از هر جای دیگری آدم های سینه باریك دارد.

خود تشریفات اندازه گیری از يك «جدیدی» را «کمیسیون پزشکی» می نامند. انسان در چنین کمیسیونی هم دوبار حضور پیدا می کند: يك بار هنگامی که با بیمه کردن خود حیاتش را تأمین می کند، و بار دوم هنگامی که با ورود به ارتش مرگش را. همان طوری که يك دلال سر زبان دار شرکت بیمه به شما اطمینان می دهد که «عمرتان را بیمه کنید تا با آرامش خاطر بمیرید؟!» فرمانده دسته هم تشویق تان می کند که «با آرامش خاطر بمیرید تا حیات جاودان پیدا کنید!»

از انسان، فقط دوبار اندازه گیری به عمل می آورند: يك بار هنگامی که روانه ارتش می شود بار دوم هنگامی که راه آن دنیا را پیش می گیرد. فلسفه اندازه گیری از يك مرده، به سبب ضرورت عملی این کار، کاملاً قابل فهم است اما حکمت اندازه گیری يك سرباز تازه خدمت را هنوز هم نتوانسته ام بفهم. می گویند که از تازه خدمت ها و به عبارت دیگر از جدیدها باید اندازه گیری بشود، زیرا آدم های سینه باریك را به خدمت نمی برند. اما اگر از من قبول کنید ارتش بیش از هر جای دیگری آدم های سینه باریك دارد.

خود تشریفات اندازه گیری از يك «جدیدی» را «کمیسیون پزشکی» می نامند. انسان در چنین کمیسیونی هم دوبار حضور پیدا می کند: يك بار هنگامی که با بیمه کردن خود حیاتش را تأمین می کند، و بار دوم هنگامی که با ورود به ارتش مرگش را. همان طوری که يك دلال سر زبان دار شرکت بیمه به شما اطمینان می دهد که «عمرتان را بیمه کنید تا با آرامش خاطر بمیرید؟!» فرمانده دسته هم تشویق تان می کند که «با آرامش خاطر بمیرید تا حیات جاودان پیدا کنید!»

بدیهی است که با استدلالی از این دست قصد ندارم بگویم که شما با پیوستن به صفوف ارتش خودتان را پیشاپیش محکوم به مرگ می کنید. چنین محکومیتی، اگر واقعیت پیدا می کرد، به راستی غیر انسانی می بود. ارتش، به نوعی بخت آزمائی می ماند که در آن به ندرت ممکن است کسی موفق به کشیدن برگ برنده شود. داوطلبانه به ارتش پیوستن هم در حکم خریدن يك تاکستان متروك است: اگر هم درآمدی داشته باشد آن قدر نخواهد بود که کور بگوید شفا!

گروه‌بان دوم لیوبا همه این حرف‌ها را با زبانی قابل فهم و بسیار گویا توضیح داد و سعی فراوان کرد قانع مان کند که گویا خدمت در ارتش به رفتن به بهشت می‌ماند. گفت: «در جنگ، هیچ کس حق ندارد بداند کی کشته می‌شد و کی زنده می‌ماند. غالباً آن کسی می‌میرد که امیدی به زنده ماندن دارد و کسی زنده می‌ماند که به کشته شدن فکر می‌کند. البته اگر معلوم می‌شد کی کشته می‌شود و کی زنده می‌ماند از نظر حفظ نظم و انضباط به مراتب بهتر می‌بود. فرمانده به من می‌گوید «امروز فلان قدر سرباز باید کشته بشود» من هم همان طوری که شایسته است فرمان می‌دهم «تو، تو، تو و تو مرخص!» و آن وقت تو می‌روی مثل یک پارچه آقا کشته می‌شوی؛ هم دستور انجام شده، هم دفاتر و آمار مرتب می‌ماند، و هم انسان احساس می‌کند که از کارش لذت می‌برد. البته هیچ هم معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد، چون که البته همه گلوله‌ها به هدف نمی‌خورد! مأموریت تو کشته شدن است. این درست، ولی اگر یک وقت کشته نشدی دیگر تقصیر تو نیست که!»

شاید هم از همین رو بود که کمیسیون پزشکی مشمولان در چشم من خیلی شبیه کمیسیون دامپزشکی مستقر در کشتارگاه‌ها جلوه کرد، منظورم کمیسیونی است که احشام قابل ذبح را از احشام غیر قابل ذبح جدا می‌کند.

در واقع هم منطق کمیسیونی که مشمولان لایق خدمت سربازی را تشخیص می‌دهد همان منطق عجیب و غریب کمیسیون دامپزشکی کشتارگاه است: آن‌هایی را که از استعداد زیستن برخوردارند قابل کشته شدن تشخیص می‌دهد و به عکس، ریخماسوهای رنجور را قابل زنده ماندن! وقتی کمیسیون پزشکی معاینه‌تان کرد و شما را سالم و به درد بخور تشخیص داد، بی درنگ موهای‌تان را از ته می‌تراشند و جامه مشخصی به تن‌تان می‌کنند و از همان لحظه است که کار هم‌شکل کردن شما شروع می‌شود. وقتی شما را به سربازی می‌برند صورت‌تان دو تا استخوان دارد، اما فرمانده‌تان معتقد است که صورت سرباز مطلقاً آن‌همه استخوان نمی‌خواهد. و از این رو، از همان شروع خدمت، آن دو استخوان را تبدیل به یک استخوان می‌کنند.

امر هم‌شکلی در ارتش، منجر به آن می‌شود که همه موها‌تان را از ته بتراشند، جامه متحدالشکل به‌تان بپوشانند و اجازه ندهند به چیزی فکر بکنید. آن چه بخصوص حایز اهمیت فراوان است همین «فکر نکردن» است که یکی از ضرورتی‌ترین شروط هم‌شکلی به شمار می‌رود. گروه‌بان لیوبا چنین توضیح می‌داد:

سرباز حق ندارد فکر بکند! اگر بنا بود همه ما فکر بکنیم که، دیگر برای جناب سرگرد کاری باقی نمی‌ماند که بکند. سرباز، فقط باید گوش کند و اجرا کند، نه این که فکر بکند.

بالاخره هم انسان نمی‌فهمد تکلیفش چیست: آیا باید فکر کند یا فکر نکند؟ تا وقتی مدرسه می‌روی بهات تلقین می‌کنند که «پسرم، یاد بگیر که فکر کنی. اگر فکر کردن را یاد نگیری زندگی بهات حرام خواهد شد!» اما بعد از آن که مدرسه را تمام کردی وارد ارتش می‌شوی و آنجا سرت داد می‌زنند که «حق نداری فکر کنی! این جا جای فکر کردن نیست!» بعد که می‌روی و زن می‌گیری عیالت غر می‌زند که «وظیفه من رسیدگی به کارهای خانه است، وظیفه تو فکر کردن!» اما این بار نوبت دولت است که از فکر کردن تو اظهار عدم رضایت و ناخشنودی کند و ترا به همین جرم فکر کردن دو سالی پشت میله‌های زندان بیندازد.

این جاست که آدم پاك گیج می‌شود: بالاخره باید فکر یا نکرد؟ عده‌ئی که فکر می‌کنند معتقدند که انسان بهتر است فکر نکند ولیکن عده‌ئی که فکر نمی‌کنند عقیده دارند که بهتر است که آدم فکر بکند. يك دوست ناموفق، روزی سر درد دلش باز شده بود و به شکوه و شکایت می‌گفت: موقعی که من فکر می‌کردم و باز فکر می‌کردم، برادرم پول روی پولی می‌گذاشت و حالا او آدم ثروتمندی ست، من يك لات آسمان جل.

يك مرد با تجربه هم، روزی برای متقاعد کردن من گفت:

- هر وقت که زیاد در باب امری فکر می‌کردم حتماً عکسش اتفاق می‌افتاد، و اما اگر کاری را بدون فکر کردن دست می‌گرفتم، در همه حال موفق می‌شدم.

چنین است اعتقاد آن دسته از مردمی که وقت بسیار بر سر فکر کردن تلف کرده‌اند. آن عده‌ئی هم که حتی يك بار در زندگی به فکرشان زحمت نداده‌اند حرف‌های دیگری دارند که بزنند. مثلاً زن جوانی سر شوهر پیرش فریاد زده بود:

- اگر يك ذره فکر کرده بودم هرگز زن تو نمی‌شدم!

و آن بابائی که نمی‌تواند آب رفته را به جو برگرداند نوحه سرائی می‌کند که:

- حیف شد فکر نکردم، والا ممکن نبود این بدبختی پیش بیاید.

و انسان، وقتی همه این شکوه‌ها را می‌شنود نمی‌تواند از خودش نپرسد که بالاخره فکر کردن بهتر است یا فکر نکردن؟ به نظر من پاسخ این سؤال به حرفه آدم بستگی دارد: حرفه‌هایی هست که با فکر کردن ملازمه دارد و حرفه‌هایی هست که به عکس، مطلقاً با فکر کردن ملازمه ندارد. مثلاً آدم‌هایی مثل راننده جماعت، و سوزن بان‌ها، خلبان‌ها و لکوموتیف ران‌ها و ناوبرها حتماً باید فکر کنند. اما هیچ کس از شخصیت‌هایی نظیر دولتمردان و پروفیسورها و ادبا و کارمندان عالیرتبه و دون پایه و کشیش‌ها و افسران ارتش توقع ندارد که فکر بکنند.

کافی است که لباس متحدالشکل را بپوشی و از فکر کردن دست بشوئی تا از يك آدم به يك سرباز مبدل بشوی. آن وقت بی درنگ می گذارندت توی صف، و پیش از هر کاری نظام گرفتن را یادت می دهند. هدف از «نظام گرفتن» که در ارتش توجه خاصی به آن مبذول می شود آن است که همه را در يك خط قرار بدهند تا کسی هوس جلو پریدن نکند. فرماندهان نظامی با صرف وقت و نیروی بسیار می کوشند تا این گونه عادات مفید را به افراد تحت فرماندهی شان تلقین کنند، و به این ترتیب است که سرانجام تلاش در راه «يك خط قرار گرفتن» ملکه سربازها می شود. با این همه فقط کافی است که انسان ارتش را ترك کند تا دردم این عادت شایان تحسین را از دست بدهد. علت ترك این عادت ممکن است از این واقعیت ناشی شده باشد که در زندگی معمولی انسان، برای هدف «به جلو پریدن» ارزش بیش تری قایل می شوند.

در این جا، نه تنها «نظام گرفتن»، که «قدم رو رفتن» را هم یادت می دهند. نه حق داری عقب بمانی، نه مجازی جلو بیفتی، بلکه طول قدم هایت باید درست به اندازه طول قدم های افرادی باشد که از پس و از پیشت گام بر می دارند. چپ، راست! چپ، راست!

این جاست که دانشنامه دانشگاهیت کاری در حقت صورت نخواهد داد و به عبارت دیگر این حق را برای تو قایل نخواهد شد که قدم های بلندتری برداری. نه، تو باید فقط به آهنگ پای دیگران گام بزنی، درست هماهنگ قدم های کسی که پیش از ورود به ارتش حتی یکبار هم موهایش را اصلاح نکرده بوده و پیش از ورود به ارتش حتی نام خانوادگی خودش را هم نمی دانسته.

یادم می آید روزی در مقدونیه يك اسب و يك الاغ را دیدم که جفت شان به يك گاری بسته شده بودند. آن دو می بایست پا به پای هم گام بر می داشتند. اسب بینوا هر چه سعی می کرد گام بلندتری بر دارد تا گاری را با سرعت بیش تری بکشد همه تلاشش در برخورد با سد کله شقی الاغ بی حاصل می شد. الاغ به هیچ روی نمی خواست به سرعت قدم هایش بیفزاید و حتی گاه یکسره از حرکت باز می ماند و یا گاری را با گیجی فیلسوف مابانه خاص الاغ ها به سوی دیگری می کشید. اگر در ارتش

اجازه می دادند انسان فکر بکند قطعاً به یاد این حادثه می افتادم واقعاً که مقایسه مناسبی است! آن گاه که هنر «قدم رو رفتن» را فرا گرفتید تعلیم در جا زدن و پا کوفتن آغاز می شود. در ارتش ما پا کوفتن را بلد بودن، اهمیت زیادی دارد. چنانچه دسته، پا کوفتن را چنان یاد بگیرد که از زیر پاشنه کفش های افرادش جرقه بجهد، فرمانده دسته مورد تشویق قرار خواهد گرفت. من، هنوز هم نمی فهمم چه ضرورتی هست که سرباز به هنگام راه پیمائی پا به زمین بکوبد. شاید هم این اصل با یکی از مواد آئین نامه مطابقت می کند که در آن چنین آمده است: «هدف هر حرکتی عبارت است از پیمودن فاصله معینی در يك زمان معین با صرف حداقل نیرو» و شاید هم این همان خدمتی باشد

که ارتش از طریق لگدکوب کردن سنگفرش خیابان‌های شهر و جاده‌های شهرستان‌ها در حق جامعه و دولت انجام می‌دهد.

هرگاه حالی‌ام نمی‌کردند که پیمانکاران تدارکات ارتش پاکوفتن را به عنوان جزو بسیار مهم تعلیمات نظامی ابداع کرده آن را به زور در آئین نامه‌ها جا داده‌اند، هنوز هم که هنوز است نمی‌توانستم از هدف پاکوفتن سر در بیاورم.

بعد از آن که نظام گرفتن و پاکوفتن را یاد گرفتی، تعلیم احترام گذاشتن به مافوق آغاز می‌شود. در اجتماع، اگر به یکی سلام نکنی، عملت دور از ادب و نزاکت تلقی می‌شود. اما هرگاه در ارتش از سلام کردن غفلت کنی جنایتی نابخشودنی مرتکب شده‌ای. از همین روست که در ارتش، به علم سلام دادن و احترام گذاشتن توجه خاصی مبذول می‌شود و نص آئین نامه‌های در این مورد بسیار جامع و گویا و کاملاً روشن است. يك سرباز، با توجه به تعالیم این آئین نامه‌ها، بیش از هر چیزی موظف است عادت کند که به محض مشاهده يك مافوق، سر خود را به طرف آن مافوق بچرخاند نه آن چنان که معمولاً اتفاق می‌افتد در جهت مخالف مافوق. علاوه بر این، سرباز باید يك اصل مهم دیگر را هم یاد بگیرد: اصلی که به موجب آن، سرباز موظف است با مافوق خود، در لحظه‌ئی که از کنارش می‌گذرد - و نه در لحظه‌ئی که مثلاً از کنار مافوقش گذشته باشد - احترام بگذارد. آئین نامه نظامی در این مورد به طرز حکیمانه صراحت دارد که «ولی در بعضی موارد چنان چه سرباز متوجه شود که مافوقش به طرف او نگریسته و ممکن است دیگر بدان سو ننگرد، می‌تواند زودتر از آن چه که در آئین نامه پیش بینی شده مراسم احترام را نسبت به مافوق مورد بحث به‌جا آورد». در واقع این نکته که آئین نامه‌های نظامی چنین آزادی عمل‌هایی را در اختیار سربازها می‌گذرانند بسیار اسباب انبساط خاطر است.

تعلیم احترام گذاشتن در ارتش روی هم رفته جزو تمرین‌های سنگین به شمار نمی‌رود. با این همه پاره‌ئی از مواد آئین نامه مرا به سختی گیج و آشفته می‌کرد. نحوه احترام گذاشتن يك سرباز عادی برایم کاملاً روشن بود، لیکن آئین نامه به نحوه سلام دادن طبال‌ها و شیپورچی‌ها هم اشارتی داشت. البته اگر آئین نامه هر نوازنده‌ای را ملزم نمی‌کرد که به افراد مافوق «بر حسب ویژگی‌های ساز تخصصی خود» احترام بگذارد، باز ممکن بود که معنای این ماده برایم قابل فهم باشد. اما این حرف‌ها در حد فهم و شعور من نبود. مثلاً هرگاه يك نوازنده فلوت بخواهد در برخورد با یکی از افسران، مراسم احترام را «مطابق با ویژگی‌های ساز تخصصی» به‌جا بیاورد، لابد باید توی فلوتش بدمد. که تا این جای قضیه شاید اشکال زیادی در کار نباشد. و باز، اگر طبال بخواهد با رعایت ویژگی‌های ساز تخصصی خودش مراسم احترام را نسبت به يك مافوق به‌جا بیاورد لابد ناچار باید مشتتی به



پشت یا پس گردن هر که دم دستش قرار گرفت بکوبد. بسیار خوب، گیرم که این هم عاری از اشکال باشد. اما واقعاً نمی‌فهم تکلیف سربازی که شیپور بلند تشریفاتی یا مثلاً باس می‌نوازد چه خواهد بود و مراسم احترام را چگونه به جای آورد؟ زیرا چنین احترامی، و به عبارت دیگر احترامی که با «رعایت ویژگی‌های ساز تخصصی» به جای آمده باشد، ممکن است به علت تشابه صدای این دو ساز با پاره‌ای از صداها شبیه‌انگیز، حتی نوعی بی‌احترامی هم تلقی شود.

باری، پس از تسلط پیدا کردن به این امر مهم، و به عبارت دیگر بعد از فرا گرفتن فن احترام گذاری، تفنگ به دست می‌دهند و درست از همان لحظه است که تو به تفنگ تعلق پیدا می‌کنی، نه تفنگ به تو؛ تفنگت در درجه اول اهمیت قرار می‌گیرد و تو چیزی در حد «ضمایم» آن محسوب می‌شوی. مثلاً اگر از نظافت خودت غافل مانده باشی کسی بهات خرده نخواهد گرفت ولیکن وای به روزی که تفنگت تمیز نباشد! ممکن است سرهیچ و پوچ دماغت را خرد کنند یا انگشتت را بشکنند یا گوشت ترا از جا بکنند ولیکن روی تفنگت حتی یک خراش هم نباید مشاهده بشود. تو می‌توانی نیست بشوی، می‌توانی حتی - اگر دلت خواست - کشته بشوی، خلاصه این که می‌توانی حتی از فهرست‌ها حذف بشوی ولی تفنگت به هر قیمتی که شده باید توی فهرست‌ها باقی بماند. تو اگر ناخوش بشوی و مثلاً مالاریا بگیری، یا پایت در برود، یا دل درد بگیری یا کلیه‌ات از ستوان فقرات جدا بشود، به درمانگاه اعزامت خواهند کرد. در آن‌جا چند گرم گنه گنه به نافت خواهند بست، چند روزی در گوشت وزوز خواهند کرد و بار دیگر به واحد مربوطه برت خواهند گرداند ولی اگر بلائی سر تفنگت بیاید، بی‌درنگ دست به تشکیل کمیسیون خواهند زد، تفنگ صدمه دیده را از هر طرف و ارسی خواهند کرد، همه علل حادثه را مورد بررسی قرار خواهند داد، گزارش مشروحي خواهند نوشت، تفنگ آسیب دیده را به دقت بسته بندی خواهند کرد و به تعمیرگاه مربوطه خواهند فرستاد تا چندی بعد، صحیح و سالم به واحد خودش باز پس فرستاده شود. ترا از توی خانه‌ات به ارتش می‌برند بی‌آن‌که به والدینت قبض رسید بدهند، و هیچ‌کسی هم غمش نیست که تو بعد از دو سال خدمت وظیفه به خانه‌ات برگردی و یا برنگردی اما در مقابل دریافت تفنگ حتماً از تو رسید می‌گیرند و تو باید در متن رسیدی که امضا می‌کنی قید کنی که آن را بی‌عیب و نقص تحویل گرفته‌ای و متعهدی که آن را همان جور صحیح و سالم پس بدهی. و اگر خلاف این رفتار کنی گرفتار چنان بازجوئی‌هایی و گزارش‌ها و کمیسیون‌ها و تحقیقاتی خواهی شد که مسلمان نشنود کافر نبیند!

تیر اندازی را دربدو امر با فشنگ مشقی یادت می‌دهند، و اگر کار به همین جا خاتمه پیدا می‌کرد یقین دارم که هر کسی می‌توانست معلومات واقعاً ارزنده‌ای با خود از ارتش به یادگار ببرد، چون

از این گونه فشنک‌ها غالباً در جهان سیاست و گاهی نیز در عالم علم و ادب پیش از همه در زندگی شخصی و به ویژه در زندگی خانوادگی استفاده می‌شود.

اما در ارتش، کار به تیراندازی با فشنک مشقی ختم نمی‌شود. يك روز خدا، فشنک جنگی را می‌گذارند کف دستت و هدف تعلیمی را هم در فاصله معینی نصب می‌کنند - که مترسکی است شبیه آدم و بهات دستور می‌دهند به طرف آن تیراندازی کنی. مترسک، با شجاعت و خونسردی بسیار جلو لوله تفنگ‌هائی که به طرفش نشانه رفته‌اند می‌ایستد و از سر ساده دلی چنین می‌پندارد که سرانجام حس بشر دوستی بر غالب سربازان فایق خواهد آمد و آنان - به همانگونه که غالباً اتفاق می‌افتد - به هدف نخواهند زد.

من همیشه معتقد بودم که می‌بایستی لباس فورم کلانتر محل را به این مترسک می‌پوشاندند. با اجرای چنین کاری دسترسی به دو هدف زیر میسر می‌شد: اولاً اکثریت قریب به اتفاق سربازان ما - و به عبارت دیگر، سربازانی که از میان مردم بیرون آمده‌اند - هم در نشانه روی شان دقت می‌کردند، هم در تیراندازی شان؛ علاوه بر این، همین سربازها، همزمان با خدمت در ارتش، می‌توانستند تجربه بسیار گرانبهائی بیندوزند: تجربه‌ای که غالباً در زندگی شان، به ویژه آن‌گاه که از زیر سلطه حکومت فرماندهان بیرون می‌آیند، سخت به دردشان می‌خورد. و اتفاقاً یکی از مواد آئین نامه هم درست همین مطلب را عنوان می‌کند: «هدف از تربیت کردن يك تك تیرانداز آن است که سرباز، حتی آن‌گاه که از فرماندهان خویش جدا مانده باشد بتواند مستقلانه و آگاهانه و قاطعانه از عهده اجرای وظایف جنگی خویش برآید.»

وقتی که يك سرباز جدید توانست نظام گرفتن را، قدم رو رفتن را، پاشنه بر سنگفرش کوبیدن را، احترام به ما فوق گذاشتن را و بی فکرانه آدم کشتن را، یاد بگیرد، می‌توان او را يك «نیمه سرباز» به شمار آورد. و اما نیمه دوم او با فرا گرفتن تئوری است که شکل می‌گیرد. گروه‌بان‌مان می‌گفت: - يك سرباز، تشکیل شده است از تئوری و تجربه!

البته روشن نیستیم که این سخنان حکیمانه را کجا خوانده بود، اما چنان محکم حرف می‌زد که معلوم بود يك زمانی، در جائی، این حرف‌ها را شنیده.

من مطلقاً قادر نیستم انسان و به قول گروه‌بان‌مان سربازی را که از تئوری و تجربه تشکیل شده باشد در نظرم مجسم بکنم. ولی تصور می‌کنم نظریه بالا را می‌توان به شرح زیر تصویر کرد: مشمولی که لحظه‌ای پیش به حکم اجبار از خانه‌اش جدا شده فقط تئوری شمرده می‌شود؛ اما همان مشمول، بعد از یاد گرفتن فنون نظام گرفتن و قدم رو رفتن و پاشنه بر سنگفرش کوبیدن، تبدیل می‌شود به آمیزه‌ای از تئوری و تجربه و به عبارتی دیگر تبدیل می‌شود تقریباً به يك سرباز.

تفنگ توی دست‌های مشمولی که تیر اندازی را یاد گرفته فقط تئوری شمرده می‌شود؛ اما کافی است که همین مشمول فن آدم کشتن را هم بیاموزد تا تجربه خلق شود، و همین تجربه است که در آمیزش با تئوری، یک سرباز کامل به وجود می‌آورد.

به طور کلی تعلیمات نظری درست همان چیزی است که بیشترین فایده را به سربازها می‌رساند. خود ما، در جریان همین تعلیمات بود که وسیع‌ترین و ضروری‌ترین معلومات را کسب کردیم. مثلاً بدین گونه بود که در ساعات تعلیمات نظری، از گروه‌بانان یاد گرفتیم که میهن چیست و گروه‌بان کدام است؛ علاوه بر این‌ها معلوم‌مان شد که دولت چیست و یک کاسه آش کدام است، یا پیروزی چیست و قشو کدام است؛ و کلی معلومات بسیار سودمند دیگر که حتی بر شمردن‌شان هم دشوار است. علاوه بر همه این حرف‌ها برای نخستین بار از زبان گروه‌بان‌ها بود که شنیدیم گویا هر فرد صربی از روزی که به خدمت نظام فراخوانده شد تا لحظه مرگش یک سرباز شمرده می‌شود: «بعد از این که دو سال خدمت را انجام دادی روانه خانهات می‌شوی، اما به هر صورت، توی خانهات هم یک سرباز هستی؛ تو مطلقاً حق نداری فکر کنی که اسمت از فهرست‌های ارتش حذف شده. نه برادر، اگر میهن لازمت داشته باشد در هر لحظه‌ای ممکن است دوباره به خدمت احضار بشوی».

چند سالی از این ماجرا گذشت. و من از روی تجربه شخصی خودم متقاعد شدم که حق به جانب گروه‌بانان بود: در واقع هم انسان تا زنده است نمی‌تواند از چنگ ارتش خلاص بشود و با اولین احضاریه‌ئی که به دستش می‌رسد موظف است خودش را به هنگ سابقش معرفی کند.

یک روز چندین سال بعد از پایان خدمت سربازیم، نامه‌ئی از طریق کلاتتری به دستم رسید که در آن ادعا شده بود که گویا من، زمانی که از ارتش مرخص می‌شدم و داشتم اموال دولتی را تحویل انبار گروهان می‌دادم، از تحویل یک عدد قشو خودداری کرده‌ام و به‌ام تکلیف شده بود خودم را به شعبه سوم فلان واحد معرفی کنم و قشو مورد ادعا را پس بدهم. صورت مجلس را خواندم و پشت ورقه مورد بحث با خط صربی و به زبانی روشن و گویا توضیح دادم که چون خدمت من در پیاده نظام بوده طبعاً نمی‌توانستم قشو تحویل گرفته باشم. و در پایان این توضیح اضافه کردم که اگر هم قشوئی تحویل من می‌بود بدون تردید پسش می‌دادم. تصور می‌کردم بعد از نگاشتن چنین توضیحی دست از سر کچلم بر خواهند داشت و چه تصور باطلی!

دو سالی گذشت و در واقع هم کاری به کارم نداشتند تا آن‌که یک روز خدا، دوباره همان نامه کذائی که در آن به من پیشنهاد شده بود قشو را مسترد کنم به سراغم آمد. پاسخ چند سال قبل را تکرار کردم اما به هیچ وجه افاقه نکرد: هر جا می‌رفتم آن نامه شوم هم دنبالم راه می‌افتاد و قشو معروف را از من مطالبه می‌کرد. از وزارتخانه‌ئی به وزارتخانه دیگر منتقل می‌شدم، شغلم را تغییر

می‌دادم، اما نامه مورد بحث به گونه‌ای تغییر ناپذیر همراهی‌ام می‌کرد و استرداد قشو معروف را می‌طلبید. مأمور خدمت در يك کشور خارجی شدم، نامه به آن جا هم آمد. برای معالجه به يك منطقه خوش آب و هوا رفتم، آن جا هم دست از سرم بر نداشت. سعی کردم در دهکوره‌ئی ساکن شوم اما از این تلاش هم سودی نبردم چرا که در آن جا هم نامه به سراغم آمد.

سرانجام دیدم که دیگر ممکن است کارم به جنون بکشد. از این رو به قصد آن که شر چنین عقوبتی را از سرم باز کنم، يك روز نامه لعنتی را که آنهمه تعقیبم کرده بود برداشتم و شخصاً به شعبه سوم فلان واحد نظامی بردم يك سروان سر رشته‌داری با خوشروئی از من استقبال کرد. موضوع را با او در میان گذاشتم، توضیحات مفصلی دادم و آخر سر اضافه کردم که:

- بابا، من تو پیاده نظام خدمت می‌کردم، پس به هیچ وجه احتیاج به قشو نداشتم. فکر می‌کنم سوۀ تفاهمی پیش آمده. باز اگر از من مثلاً پتو مطالبه می‌کردند، يك حرفی. چون به هر سربازی يك پتو می‌دادن، اما قشو چرا؟ خودتان بفرمائید ببینم سرباز پیاده چه احتیاجی به قشو دارد؟

- کاملاً درست است. صحیح می‌فرمائید.

به این ترتیب جناب سروان اظهارتم را با حرارت تأیید کرد و آن وقت قلمش را دست گرفت همه توضیحاتم را یادداشت کرد و در حال مشایعت من با لحن تسکین دهنده‌ئی گفت:

- خوب کردید که خودتان تشریف آوردید و همه چیز را توضیح دادید. کاش این کار را چند سال پیش می‌کردید تا این قدر ناراحت مان نمی‌کردند.

با آسودگی خاطر و با اعصابی آرام گرفته از او جدا شدم ولی گفته گروهبان مان که «تو مطلقاً حق نداری فکر کنی که اسمت از فهرست‌های ارتش حذف شده. نه برادر، تا وقتی زنده هستی هر لحظه ممکن است به خدمت احضار بشوی» باز هم درست از آب درآمد. قضیه از این قرار است که يك سال بعد نامه‌ئی به کلانتری محل رسید که در آن از من استرداد يك عدد قشو... و يك تخته «پتو» مطالبه شده بود! این یکی هم، مثل کنه به من چسبید و از وزارتخانه‌ئی به وزارتخانه دیگر، از اداره‌ئی به اداره دیگر، از دولتی به دولت دیگر، از سالی به سال دیگر، چنان به تعقیبم پرداخت که دیگر نشانه‌های تشنجات عصبی در من ظهور کرد و ناچار به این فکر افتادم که یا از تبعیت کشور صربستان چشم‌پوشم و یا اصلاً انتحار کنم و به این زندگی وحشتناک خاتمه بدهم. سرانجام مانند دفعه قبل نامه را برداشتم و به شعبه سوم فلان واحد رفتم. سروان مَسنی که سنش از حد بازنشستگی گذشته بود از من استقبال کرد و بعد از این که همه چیز را به ترتیب برایش تعریف کردم گفت:

- مسلم است! اشتباه از آنجا ناشی شده که سلف من توضیحات شما را غلط یادداشت کرده. راستی هم چطور ممکن بود که شما قشو تحویل گرفته باشید؟ پیاده نظام و قشو؟ چه حرف مزخرفی! اما خودمانیم: حقیقت بود پتو را پس می دادید. شما که نمی توانستید به همین مفتی پتوی دولت را بالا بکشید، پس بهتر بود برش می گردانید. نه؟ باز اگر یقلاوی بود، یک چیزی چون سربازها معمولاً یقلاوی شان را گم می کنند و در اکثر موارد هم یقلاوی شان به سرقت می رود.  
جواب دادم:

- درست می فرمائید باز اگر یقلاوی بود یک چیزی.

سرانجام از این که موفق شده بودم همه چیز را توضیح بدهم و خودم را برای همیشه از شر بلائی که حتی توی خواب هم دست از سرم بر نمی داشت خلاص کنم شاد و خندان ترکش کردم. چند سالی گذشت و من غرق در احساس آسودگی خاطر بودم که یک روز ناگهان بار دیگر نامه ئی به کلانتری محل مان رسید که در آن از سوی سرشته داری ارتش از من خواسته شده بود قشو و پتو و یقلاوی ارتش را مسترد کنم. و حالا باز چند سالی است که آن نامه لعنتی دنبالم افتاده و هرچه می کنم دست از تعقیبم بر نمی دارد. کارم به جائی رسیده که روزها مدام زیر لب زمزمه می کنم و شبها مدام قشو و پتو و یقلاوی خواب می بینم. این سه شئی لعنتی چنان به ستوهم آورده اند و چنان با گوشت و خونم عجین شده اند که هرگاه هنوز استفاده کردن از امتیازات اشرافی در کشورمان رسم می بود می توانستم هر سه تا را کنار هم قرار بدهم - دشتی وسیع و گسترده به شکل یک پتوی پهن شده، و یک قشو و یک یقلاوی مسروقه بر روی آن - و از ترکیب آنها یک علامت خانوادگی برای خودم بسازم.

با این همه فقط از همین طریق بود که متقاعد شدم حق با گروهبان مان بوده است: یک فرد صربستانی مادام العمر موظف است خودش را یک سرباز بشمارد و حتی المقدور ارتباطش را با ارتش حفظ کند. اگر تا حالا به این واقعیت پی برده بودم چه بسا که اصلاً در ارتش باقی می ماندم، به خصوص که راه ترقی هم به شکل افقی وسیع در برابرم گسترده بود؛ مثلاً هم اکنون چهل سال است که دارم عنوان گروهبانی ارتش صربستان را یدک می کشم، و اگر قرار بود که در هر درجه ئی همین قدر در جا بزنم ممکن بود بعد از صد و بیست سال خدمت، در یک روز قشنگ، به مقام استواری هم نایل شوم.

به طور کلی، عنوان نظامی من دارای هاله ای از جذابیت است. نخست به سبب آن که من ارشد گروهبان های صربستان هستم. و دوم به دلیل آن که من و ناپلئون بناپارت نام آورترین گروهبان های همه ارتش های اروپا به شمار می رویم. شهرت ناپلئون از آنجا ناشی می شود که

توانسته بود درجه گروهبانی اش را با لقب امپراتوری معاوضه کند و شهرت من از آنجاست که عنوان گروهبانی ام را چهل سال آزگار با هیچ لقب یا درجه دیگری معاوضه نکردم.

## انسان شلوار پوش

با آنکه ممکن است عجیب به نظر بیاید، واقعیت این است که کافی است انسان از دامن پوشی درآید تا بی‌درنگ به موجودی مردانه‌تر و مصمم‌تر مبدل شود. این واقعیتی است انکارناپذیر، که سراسر تاریخ بشریت گواه آن است. دامن، انسان را به زنجیر می‌کشد و به او اجازه نمی‌دهد به‌طور جدی گام بردارد، در حالیکه يك انسان شلوارپوش، آزاد و بی‌مانع در راه زندگی قدم می‌گذارد.

شلوار نه تنها جنسیت يك موجود، بلکه ریخت و روز او را نیز مشخص می‌کند. مثلاً همین که کسی شلوار به پا کند شما در دم متوجه می‌شوید که او موجودی است دوپا. از سوی دیگر، شلوار از لحاظ اصول اخلاقی نیز دارای مزیت‌هایی است؛ نه به‌خاطر آن که می‌توان دگمه‌اش را انداخت، بل به این سبب که، چه سرپا ایستاده باشید چه «بالانس» زده باشید، به هر صورت «شلوار به پا» خواهید بود. علاوه بر این، شلوار چیزی است با صرفه‌تر و اطمینان‌بخش‌تر؛ البته نه به‌خاطر آن که دامن مظهر اطاعت و تسلیم‌پذیری به‌شمار می‌رود، بل به این سبب که انسان را ضعیف و بی‌اراده می‌کند. این ادعا را می‌توان با ذکر شواهد تاریخی نیز به‌اثبات رساند. همه ملل عهد باستان – البته مللی که عادت داشتند دامن بپوشند – از بین رفته از صفحه زمین محو شده‌اند، لیکن از بین رفتن آنها فاجعه‌ئی به‌شمار نمی‌رود، فاجعه در آن است که علیرغم محو شدن این ملل، هنوز هم دامن زنده است و به‌زندگی خود نیز ادامه می‌دهد. البته در این میان وضع و حالت عجیب دیگری هم وجود دارد: اگر دامن در واقع مظهر تسلیم‌پذیری و لطافت باشد (که به‌همین سبب علت‌هایی که عادت به پوشیدن آن داشتند از بین رفته‌اند) چرا هنوز هم به‌عنوان جزئی از جامه سنتی اقویای جهان امروز – جامه رسمی پادشاهان، کشیشان و زنان – باقی مانده است؟

من شلوار را نه به‌عنوان دشمن خونی دامن، بلکه در نقش يك دوست و هواخواه راستین آن تحسین می‌کنم و دلم می‌خواهد آگاه باشید که درباره شلوار سخنان خوب و پسندیده بسیاری بر زبان می‌توان راند، اما هرگز تصور نکنید که من با این همه تأکیدی که بر اهمیت شلوار کرده‌ام قصدم این بوده است که از مقام و ارزش دامن بکاهم، یا بین شلوار و دامن دعوا راه بیندازم و به این ترتیب مناسبات حسن همجواری موجود بین آن دو را به‌تیرگی بکشانم. خیر. قصدم بیشتر این بود که غروری را که در نخستین لحظه شلوار پا کردن به‌ام دست داده بود برای خودم توجیه کنم.

البته باید اعتراف کنم شلواری که برای نخستین بار پایم کردند آنقدرها هم غرورآفرین نبود. اولین شلواری که افتخار پوشیدنش نصیبم شد شلوار برادر بزرگم بود؛ شلواری که همه شرح حال کوتاه و در عین حال طوفانی اخوی بر آن نقش بسته بود. برق سر زانوهایش حکایت از آن داشت که اخوی

در مدرسه منبأب تنبیه مجبور می شده است به حکم معلم ساعت ها زانو بزند. از سوی دیگر، کمر بند ابوی نیز شلوار مذکور را چنان از پشت خط خطی و نخ نما کرده بود که همیشه خدا احساس کوران می کردم. و همین امر باعث شده بود زکامی که هنگام غسل تعمید دچارش شده بودم با شدت بیشتری عود کند.

یادم می آید درست از لحظه ئی که شلوار پایم کردم به چنان آتش پاره چموشی مبدل شدم که نه از تهدید ککم می گزید، نه از تعقیب و نه از بگیر و ببند. - راستش هرگز نتوانستم بدانم که آن همه دلاوری از خواص شلوار بود یا از خصایص ذاتی خودم؛ یعنی از خصایصی که لابد در وجودم نهفته بود و ظاهراً می بایست با آغاز مرحله «تنبان به پا کردن» غفلتاً به منصفه بروز و ظهور برسد. تا موقعی که شلوار پایم نکرده بودند همه فعالیت هایم تو چهار دیواری اتاق انجام می گرفت اما به محض وصول به مرحله شلوار پوشیدن، فعالیت هایم ابتدا به حیاط خانه خودمان منتقل شد و از آنجا به حیاط همه همسایه ها و سراسر محله گسترش پیدا کرد. فکر می کردم علت وجودی شلوار این است که آدم بتواند به راحتی تمام از روی حصارها و پرچین ها بجهد، و بدین جهت وجود هیچ گونه مرزی را بین باغچه و حیاط خودمان و باغچه ها و حیاط های همجوار به رسمیت نمی شناختم.

بالا رفتن از درخت نخستین سرگرمی دوران شلوار پوشیم شد. وجود شلوار به عنوان يك شیء مفید کمکم می کرد تا بتوانم خودم را به نوك درخت های گردو و گیلاس و گلابی همسایه ها برسانم. این سرگرمی يك فایده دیگر هم داشت: کافی بود بو ببرم که از جانب يك بگیر و ببند سازمان یافته خانوادگی مورد تهدید قرار گرفته ام، تا بی درنگ عین گربه ئی که سگ دنبالش کرده باشد از درخت گردو بکشم بالا، رو بلندترین شاخه اش جاخوش کنم و تعقیب کنندگانم را زیر بارانی از گردو کالک عقب بنشانم. با وجود این، مقامات مربوطه موفق شدند برای دستگیری و تنبیه ارادتمند راه حلی پیدا کنند: هر بار که علیرغم اصرار تعقیب کنندگانم از فرود آمدن و تسلیم شدن خودداری می کردم يك بشقاب پر بیسکویت اعلا می گذاشتند زیر درخت، می رفتند تو خانه و در را پشت سر خود می بستند. من مثل يك پرنده معصوم به هوای بیسکویت ها با احتیاط از درخت می آمدم پائین و ناگهان در حلقه محاصره تعقیب کنندگان خود اسیر می شدم. آن ها ابتدا خلع سلاح می کردند و بعد کشان کشان به طرف خانه - به سوی شکنجه گاه - می بردندم. تقریباً همان زمان بود که پی بردم آدم هائی که نقاط ضعف کوچک داشته باشند برای ابراز دلاوری های بزرگ استعدادی ندارند.



علاوه بر این‌ها سرگرمی‌های ساده و معصومانه دیگری هم داشتیم. مثلاً يك روز پودل<sup>۷۲</sup> سفید و ترتمیز و آراسته پیراسته خانم ووئیچکا<sup>۷۳</sup> غش کرد و يك سال تمام مجبور شد هر روز سگ محبوبش را با آب و صابون بشوید. يك روز هم کفش‌های نو برادر بزرگم را پر از قیر کردم و ماحصل کار این شد که ناچار شدند کفش‌هایش را تکه تکه کنند تا پاهای بیچاره‌اش از توی آن آزاد شوند. يك بار هم، شبی که کشیش محله و همه عمه‌هایم را به‌شام دعوت کرده بودیم زیر میز ناهارخوری آتش بازی راه انداختم و ترقه در کردم. وضعی که به‌وجود آمد چنان خنده‌آور بود که انسان از شدت دلسوزی نمی‌توانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. پر واضح است که میز برگشت روی اخوی ارشدم، همه ظرف و ظروف سُر خورد تو دامن عمه بزرگه‌ام، دیس سوپ چپه شد تو دامن عمه دیگرم (همان که من شبیهش بودم)، يك بشقاب پر از کلم ترشی پرید تو گلوی کشیش، مادرم دچار حمله قلبی شد و يك عمه دیگرم چنان زبانش را با چنگال زخمی کرد که ناچار شد سه هفته تمام لالمانی بگیرد و حرف نزنند. تنها کسی که از مهلکه جان سالم به‌در برد برادر دوم بود. او ظرف پر از «پاته» را از روی میز برداشته چنان ناپدید شده بود که تا مدتی موفق نمی‌شدند نه او را پیدا کنند و نه ظرف پاته را. البته لازم به‌گفتن نیست که من، از پاداش نمایش خنده‌آوری که راه انداخته بودم بی‌نصیب نماندم.

سرگرمی‌های کاملاً معصومانه دیگری هم داشتم. مثلاً گهگاه که سر دیگران را دور می‌دیدم، خودم را دزدکی می‌رساندم به آشپزخانه، چند تا مشت نمک می‌ریختم تو دیگ غذایی که خودم دوست نداشتم، و سر سفره تو نخ جماعت می‌رفتم. يك بار هم - یادم نیست از کجا - چند تا دُم روباه گیر آورده بودم. چند روز متوالی، صبح و ظهر، می‌رفتم پشت در خانه مان کمین می‌کردم تا بتوانم آن دُم‌ها را به‌پشت کارمندان موقر دولت که مسیرشان از آنجا بود سنجاق کنم. آنها، بی‌خیال، با دُم روباه، سلانه سلانه به‌طرف اداره مربوطه می‌رفتند و عابران را از خنده روده‌بر می‌کردند. صد البته که به‌زودی دست دُم گذار رو شد، و کاملاً بدیهی است که این فقیر بار دیگر با بی‌رحمی تمام کتک مفصلی نوش جان کرد؛ اما راستش را بخواهید هنوز هم که هنوز است اعتقاد کامل دارم که فی‌الواقع بسیاری از آن آقایان شأن‌شان همین بود که دُم داشته باشند.

يك سرگرمی بدیع دیگرم این بود که هر وقت عده‌ئی برای شام به‌خانه‌مان می‌آمدند محتویات جیب‌های پالتوشان را خالی کنم و اشیاء جیب این پالتو را بگذارم توی جیب‌های آن پالتو. معمولاً

---

۷۲. يك نوع سگ کوچک.

Vouichka. ۷۳

بعد از پایان مهمانی، آقای قاضی قوطی پودر یکی از خانم‌ها را به‌خانه خود می‌برد، و خانم استانای بیوه قوطی تو تون معلم تاریخ صربستان را، و همسر جناب کشیش انفیه‌دان آقای بخشدار را، و آقای بخشدار جوراب نیمه بافته و میل‌های بافتنی خانم مارا همسر مأمور وصول مالیات‌ها را... طبعاً از صبح روز بعد این در و آن در زدن‌ها به‌منظور معاوضه اشیاء شروع می‌شد و آنگاه نوبت به‌بروز سوءظن‌ها و اختلافات خانوادگی می‌رسید و، پیداست دیگر، سرانجام تمام کاسه‌کوزه‌ها بر سر من بینوا شکسته می‌شد.

هروقت که برای نهار یا شام مهمان به‌خانه‌مان می‌آمد دوست داشتم بخزم زیر میز. اگر تجربه امروز را داشتم خدا می‌داند از این جور گردش‌های علمی با چه دست و دامن پری بر می‌گشتم! البته این را می‌دانستم که رنگ‌ها و اعداد می‌توانند سخن بگویند و زبان خاص خودشان را دارند، اما مطلقاً نمی‌دانستم پاهائی هم که زیر میز مستقر شده باشند برای خودشان زبان ویژه‌ئی دارند این بود که در آن زمان، به‌پاهای همسر داروساز و پاهای آقای قاضی عدلیه که زیر میز تا آن حد دوستانه نجوا می‌کردند که پنداری با هم برادر و خواهر بودند به‌هیچوجه توجهی نداشتم. نمی‌فهمیدم به‌چه دلیلی باید پای نوحه‌خوان کلیسا - که از زیر ردا درآمده بود و من همه‌اش فکر می‌کردم پای عمه جانم است - پای خانم معلم را آن جور فشار بدهد. چون تا آنجائی که من خبر داشتم، عمه جانم با خانم معلم مورد بحث روابط چندان دوستانه‌ئی نداشت. - آه! صدحیف که من در آن ایام از وقایع زیر میز سر در نمی‌آوردم، و درست هنگامی توانستم از این جور مسائل سر در بیاورم که، دیگر پاك امکان خزیدن به‌زیر میز ازم سلب شده بود!

اما همه این‌ها چیزی جز يك مشت دلاوری در مقیاس‌های ناچیز نبودند دلاوری‌های اصلی در کوچه و خیابان، و به‌طور کلی در خارج از خانه به‌ظهور می‌رسید؛ چرا که در آنجا، در همه حال، خیل پر هیاهوئی مرکب از بچه‌های بی‌سر و پائی که تن به‌حاکمیت والدین‌شان نمی‌دادند انتظار مرا می‌کشید. به‌اتفاق همین بچه‌ها بود که باغچه‌ها و پشت بام‌های مردم را زیر پا می‌گذاشتم و خودم را با انواع و اقسام بازی‌ها - از يك قل دو قل گرفته تا بازی دزد و وزیر - سرگرم می‌کردم.

طبعاً بازی‌هائی که با الهام گرفتن از وقایع پیرامون‌مان شکل می‌گرفت بیش از هر بازی دیگری خوش‌آیندمان بود. مثلاً فردای روز ورود يك سیرك به‌شهر، همه‌مان مبدل به‌هنرمندان سیرك می‌شدیم: صندلی‌ها را درهم می‌شکستیم، طناب‌هائی را که روش رخت پهن می‌کردند تکه تکه می‌کردیم، بشکه‌ها و چلیک‌ها را از توی زیرزمین‌ها بیرون می‌کشیدیم، و خلاصه از وارد کردن هیچ زیان و ضرری روگردان نبودیم تا مگر به‌رموز کار سیرك بازان پی ببریم. - هرگاه يك گروه تئاتری به‌شهرمان وارد می‌شد، بچه‌ها هرچه دستشان می‌رسید از خانه کش می‌رفتند: چند بسته کاغذ

از اتاق کار پدرها، چند تخته گلیم و چند تا بالش از اتاق خواب‌ها، چند تکه تخته و الوار از انبارها، چند مشت آرد از آشپزخانه‌ها، یک بغل پشم (برای تعبیه ریش و سیل) از میان بالش‌ها و تشک‌ها... و علاوه بر این‌ها، همبازی‌های بی‌سر و پای من، جور به‌جور دامن و جلیقه و پالتو کهنه و هزار جور خنزر پنزر دیگر را از پستوها و صندوقخانه‌ها کش می‌رفتند می‌آوردند به محل بازی‌مان. - در مواقعی که هیأت سربازگیری دست به کار می‌شد همه ما به‌مشمولین وظیفه مبدل می‌شدیم، و هرگاه یک واحد پیاده نظام از شهر می‌گذشت همه جا را به‌سربازخانه و اردوی نظامی تبدیل می‌کردیم.

حتی یادم می‌آید یک بار یک جور بازی از خودمان در آورديم که اسمش «بحران» بود. - توضیحاً باید عرض کنم که «بحران» پدیده‌ئی را گویند که معمولاً از نخستین روز تشکیل یک دولت به وجود می‌آید و تا آخرین روز حیات آن باقی می‌ماند. عینهو خالی که به‌تن بچه نوزاد باشد. - خوب، نظر به این که همه کودکان دنیای سیاست به این بازی رغبت فوق‌العاده نشان می‌دهند هیچ دلیل عقل‌پسندی وجود نداشت که ما از آن غافل بمانیم.

البته در این بازی من فرد تشکیل‌دهنده کابینه بودم. کابینه من به‌رأی اعتماد هیچگونه مجلس تکیه نداشت و جا دارد که بگویم که در زندگی سیاسی کشور ما این امر پدیده‌ئی غیر عادی به‌شمار نمی‌رود. نظر به این که همه بچه‌ها توی حیاط ما اجتماع کرده بودند من خودم را ذیحق می‌دانستم - حتی ذیحق‌تر از لوئی چهاردهم - که اعلام کنم <sup>۷۴</sup> Letat cest moi؛ و با استناد به همین عبارت نیز همه قدرت را در دست بگیرم.

همه بچه‌ها علاقه داشتند که وزیر باشند (بجاست گفته شود که این، نقطه ضعفی است نه مختص کودکان) و چون فاقد رعایا بودیم (زیرا هیچکس کمترین علاقه‌ئی به تبعیت از خودش نشان نمی‌داد) از این رو مجلسی هم نمی‌توانستیم داشته باشیم.

نکته قابل ذکر این است ما، حتی اگر رهبری غازها و بوقلمون‌ها و اردک‌ها و سایر موجودات نیک نفسی را هم به‌عهده می‌گرفتیم که به‌حد و فور در دسترس بودند و با توجه به‌عدم مخالفت‌شان با حکومت‌ها رعایای مناسبی هم به‌شمار می‌رفتند، حتی اگر اقدام به‌تأسیس مجلس هم می‌کردیم باز ممکن نبود بتوانیم راهی به‌جائی ببریم. البته همه این رعایا ممکن بود در باشگاه‌های خودشان (مثلاً در باشگاه بوقلمون‌ها یا باشگاه غازها و یا باشگاه اردک‌ها) گرد آیند و با هم متحد بشوند، اما این باشگاه‌ها امکان نداشت بتوانند اختیاراتی را که ما - به‌عنوان اعضای دولت - خودمان به‌خودمان

---

۷۴. عبارت فرانسه، به‌معنی: «دولت، خود من هستم»

تفویض کرده بودیم محدود کنند. زیرا همان طور که بر همه افراد بشر واضح و مبرهن است، باشگاه‌های سیاسی فقط و فقط به این خاطر به وجود می‌آیند که به‌اعضای خود بیاموزند که از مغز خودشان استفاده نکنند و از هر چیز که باعث عذاب وجدان می‌شود بپرهیزند. البته ما به هر غاز و هر بوقلمون و هر اردکی که به ریاست باشگاه انتخاب می‌شد وعده و اطمینان می‌دادیم که (فقط خودشان) از تغذیه بهتر و بیشتری برخوردار خواهند بود؛ و به این ترتیب، هم مسأله اکثریت حل می‌شد، هم مشکل رأی اعتماد.

تا فراموش نکرده‌ام باید بگویم که میان حیواناتی که تو حیاط ما می‌زیستند يك رأس جوجه تیغی هم بود که، با توجه به قیافه و دك و پوزی که داشت می‌توانست عنداللزوم نقش رهبر جبهه مخالف را به‌عهده بگیرد. ولی این جناب جوجه تیغی شب و روز می‌خوابید و لابد می‌دانید جبهه مخالفی که مدام تو چرت باشد ممکن نیست بتواند خطری ایجاد کند. از طرف دیگر وضع ظاهریش هم مبین هیچگونه خطری نبود، زیرا انسانی از جبهه مخالفی که تیغ‌هایش فقط جنبه تزئینی داشته باشد نباید واهمه‌ئی به‌دل راه بدهد.

به این ترتیب همه شرایط لازم به‌وجود آمده بود تا ما بتوانیم از يك قدرت نامحدود برخوردار شویم، و البته قدرت نامحدود - به‌ویژه هنگامی که کسی محدودش نمی‌کند - همیشه یکی از مظاهر رضایت خاطر و خشنودی سنتی ملت ما به‌شمار می‌رفته است.

در چنین شرایط مناسبی که به‌وجود آمده بود من به‌آسانی موفق شدم که هم مشکل بحران کابینه را حل کنم و هم هیئت دولت را تشکیل بدهم.

پست وزارت امور خارجه را خودم به‌عهده گرفتم. در آن روزگار هیچیک از ما از شغل بی‌دردسر و پردرآمدی که «وزیر مشاور» عهده‌دارش می‌شود كوچك‌ترین تصویری نداشت. ما طبعاً وزارتخانه‌های بی‌وزیر بسیاری سراغ داشتیم اما وزیر بی‌وزارتخانه را، نه. این شغل، از جمله اکتشافات اخیر مردان سیاست، به‌شمار می‌رود. البته اگر در دوره خردسالی ما هم چنین شغلی وجود می‌داشت، بدون تردید تصدی این پست بدون وزارتخانه را هم - که نه وظیفه مشخص دارد نه دفتر معینی - خودم به‌عهده می‌گرفتم. اما چطور شد که تصدی وزارت امور خارجه را متقبل شدم؟ این گزینشی بود به‌حکم یکی دیگر از ویژگی‌های مخصوص دیپلمات‌های کشورمان: هم از خانواده خوبی برخاسته بودم، هم معلوماً تم از زبان‌های خارجی تقریباً معادل صفر بود.

هیئت دولت، جز من، چهار وزیر دیگر هم داشت: وزیر پلیس، وزیر دارائی، وزیر فرهنگ و وزیر ارتش.

در آن روزگاران دور، یعنی در دورانی که ما خودمان را با «دولت بازی» سرگرم می کردیم، عده وزرای کابینه اندک بود؛ مثلاً وزارتخانه‌ئی به نام «بهداشت ملی»، وجود خارجی نداشت زیرا به احتمال بسیار زیاد غمخواری برای سلامت و بهداشت مردم امری چندان ضروری تلقی نمی شد. وزارتخانه‌ئی به نام «راه» نیز وجود نداشت. البته نه این که فکر کنید کشور ما فاقد راه‌های ارتباطی بود. - در آن زمان‌ها ما غالباً با نوای رباب ترانه سر می دادیم: «ای دل! جاده‌های ما، ترک‌ها را همیشه به یاد خواهند آورد؛ از آنکه اکنون دیگر که را به مرمت جاده‌ها بگماریم؟» البته جنگل هم داشتیم، اما فقط راهزن‌ها بودند که بر جنگل‌ها حکم می راندند تا این که همین چندی پیش وزارتخانه جنگل‌ها تأسیس شد و وزیران جای راهزنان را گرفتند. می گویند معادن مختلف هم داشتیم اما از آنجائی که همه مردم کشورمان مالیات‌هاشان را بی کم و کاست می پرداختند لزومی نداشت که دولت‌ها دنبال منابع جدید درآمد بگردند. البته در آن روزگار راه‌های آبی هم داشتیم و همین راه‌ها بود که مناطق مختلف کشور را به یکدیگر مربوط می کرد گیرم کسی به صرافت نمی افتاد که اداره این راه‌ها را الزاماً به دست یک وزیر بسپارد.

\*\*\*

کابینه‌مان تقریباً به این شرح بود:

مسند وزارت امور خارجه را خودم اشغال کردم.

چدماتیچ را، با توجه به این که در کلاس‌های اول و دوم دبیرستان رفوزه شده و مالاً بیش از همه ما درس خوانده بود به مقام وزارت فرهنگ منصوب کردم. علاوه بر این، چد را دو بار هم از مدرسه اخراج کرده بودند، و به این ترتیب می شد گفت که او همه قوانین مدرسه را فوت آب است. مهم‌تر از همه اینها اینکه چد، آدمی بود که سوادآموزی را - درست مثل وزرای امروزمان - جزو خزعبلات می شمرد نه جزء ضروریات.

پست وزارت پلیس نصیب سیما استانکویچ<sup>۷۵</sup> شد. سیما پسر یکی از ژاندارم‌های ناحیه بود و از این جهت ما درست معتقد بودیم که سابقه خدمت پدر آن خانواده در ژاندامری از یک سو، و نوع تربیتی که عاید یک ژاندارم زاده اصیل می شود از سوی دیگر، امتیازاتی است که برای تصدی پست وزارت پلیس در کشور صربستان کفایت می کند. از این‌ها که بگذریم، سیما برازندگی‌های دیگری هم داشت. مثلاً می توانست پاشنه دهنش را بکشد و با خشونت تمام هر بدو بیراهی که سرزبانش می آید نثار حریف کند، یا با موفقیت از نیش چاقو به عنوان یک وسیله تضمین شده تهدید و ارباب استفاده

می‌کرد و گاهی هم بی‌تعارف با مشت دندان‌های حریف را بیرون می‌ریخت. - مجموع این خصوصیات مؤید این واقعیت بود که سیما همه ویژگی‌های يك وزیر پلیس فوق‌العاده را دارا بود و انتخاب ما فی‌الواقع نقص نداشت.

پهریتسا - محصل کلاس سوم ابتدائی - به‌وزارت دارائی منصوب شد. او هنوز کوچک بود و شلوارهایی پاش می‌کرد که از پشت چاک داشت و از این رو، همیشه خدا، محض نمونه يك تکه پیرهنش از چاک پشت شلوارش زده بود بیرون. و این، دُمی بود که فقط از صبح تا ظهر روزهای یکشنبه کم و بیش نظیف باقی می‌ماند.

پهریتسا استعداد هیچ جور کاری را نداشت - نه کاری که عهده‌دار انجامش شده بود، و نه هیچ کار دیگری. - اما فراموش نکنید که صرف نداشتن استعداد، هرگز مانعی در راه احراز پست وزارت نبوده است. دُم کثیفش هم نه تنها مزاحمش نبود، بلکه به‌عکس، برایش يك جور علامت مشخصه به حساب می‌آمد؛ علامتی که می‌شد تعمیم پیدا کند و به‌عنوان علامت مشخصه دائمی همه وزرای دارائی نیز به‌شمار رود.

پست وزارت جنگ را به‌یک‌ی از دوستان یهودی‌مان واگذار کردیم به‌اسم داوید مشولام<sup>۷۶</sup> انتخاب‌مان پر بی‌دلیل نبود. وقتی او را به‌این سمت منصوب می‌کردیم قصد اصلی‌مان این بود که خودمان را از امکان درگیر شدن در جنگ با دولت‌های دیگر محفوظ بداریم، و علاوه بر این، می‌خواستیم دوست‌مان از امکان بلاواسطه مشارکت در امر انعقاد قراردادها و شرط‌بندی‌هایی که معمولاً به‌امضای وزیر جنگ‌ها می‌رسد نصیبی ببرد.

\*\*\*

جلسات کابینه‌ئی که به‌شرح فوق تشکیل شده بود گاهی اوقات رو پشت بام انبار هیزم و غالباً در نقطه‌ئی مرتفع‌تر - یعنی روی يك درخت گردوی بلند - منعقد می‌شد. در این حال، هر وزیری روی شاخه مخصوص به‌خودش جلوس می‌کرد. چنین نقطه مرتفعی را به‌هر دولت دیگری نیز می‌توان توصیه کرد زیرا فقط روی يك درخت بلند گردو و بر فراز بالاترین شاخه‌های آن، و یا روی بام يك ساختمان چهار طبقه است که دولت می‌تواند از شر خبرنگاران کنجکاو در امان بماند.

به‌این ترتیب، دولت ما که فرماندهی ارتش‌های خود را به‌داوید مشولام سپرده بود - صرف‌نظر از نقشه‌هایی که وزیر جنگ‌مان در مغز خود می‌پروراند - می‌توانست آزادانه درباره مقاصد صلح‌جویانه خود لاف و گزاف بزند. یادم می‌آید يك روز که قرار بود موضوع حمله دسته‌جمعی

اعضای هیئت دولت به باغ میلوش نانوا به عنوان مهم ترین مسأله روز در دستور جلسه قرار بگیرد (البته ناگفته نماند که در آن روزها آلبالوهای باغ آقای میلوشا چنان رسیده و آبدار و خوش رنگ شده بود که به طور قطع هر دولت دیگری هم با مشاهده آنها به هوس سرقت می افتاد) ناگهان داوید مشولام موضوع حادثه‌ئی را که جنبه بین‌المللی داشت به عنوان نطق قبل از دستور مطرح کرد. او طی گزارش خود به هیئت دولت اطلاع داد که یکی از اتباع ما بر اثر حادثه مورد بحث دچار آسیب دیدگی شده و دولت ما، به خاطر حفظ حیثیت هم که شده باید به شدیدترین وضعی در صدد تلافی برآید. البته از حادثه مذکور همه ما خبر داشتیم: چند روز پیشش، گاز نر ما در غیاب گاز نر همسایه‌مان از زیر چپر عبور کرده و خودش را به گازهای ماده حرمسرای او رسانده بود. دولت ما طبعاً از مقاصد گاز نرمان که به ماده گازهای غریبه ملحق شده بود هیچگونه اطلاعی نداشت، اما نکته مسلم این است که گاز همسایه و ماده گازهای مربوطه با چنان قساوتی بر سر تبعه ما ریختند و چنان بلائی به سرش آوردند که حیوان زبان بسته ناچار شد نیمی از دم و نیمی از پره‌های خود را در خاک دشمن جا بگذارد و معیوب و مصدوم به میهن خویش عقب بنشیند با توجه به حادثه فوق، وزیر جنگ کابینه‌مان پیشنهاد کرد که بعد از ظهر فردای همان روز به کشور همسایه اعلان جنگ بدهیم. روز و ساعت اعلام حالت جنگی يك انتخاب تصادفی نبود: اولاً بعد از ظهر فردای آن روز مدرسه‌مان تعطیل بود، ثانیاً بنابر اطلاعاتی که داوید مشولام از منابع موثق اطلاعاتی خود کسب کرده بود قرار بود همه اهل بیت همسایه‌مان، بعد از ظهر فردا به سوی باغ انگور خودشان عزیمت کنند.

وزیر جنگ کابینه‌مان سخنرانیش را با تعالیم زیر که مستقیماً از تورات ناخنک زده بود به پایان رساند: «دندان در برابر دندان و چشم در برابر چشم». - و به عبارت دیگر، پیشنهاد کرد به ازای نصف دم و چند تا پری که از کله گاز ما کنده شده بود تمام پره‌های همه گازهای همسایه را تا حد برهنگی کامل‌شان بکنیم. مصرانه می‌گفت: بخصوص ماده گازها را باید گوشمالی سختی داد، چون که گاز همسایه کم و بیش حق داشت به خاطر دفاع از ناموسش گاز ما را مورد حمله قرار بدهد؛ اما ماده گازها چرا؟

بعد از آن که پیشنهاد وزیر جنگ مورد تصویب اعضای هیئت دولت قرار گرفت، او نقشه استراتژیکی عملیات جنگی را تنظیم کرد. بر اساس نقشه او، وزیر دارائی به سبب سن کم و بنیه ضعیفی که داشت نمی‌بایست در عملیات جنگی مداخله فعالانه می‌کرد، بلکه می‌بایست بالای چپر به نگهبانی می‌نشست تا ظهور هر بیگانه‌ئی را خبر بدهد. من و وزیر فرهنگ و وزیر پلیس وظیفه داشتیم که پره‌های همسایه را بکنیم و خود وزیر جنگ نیز بنا بود پره‌های کنده شده را جمع‌آوری کند.

طرح پیشنهادی وزیر جنگ به تصویب رسید؛ خود او فردای روز جلسه، مقارن نیمروز، با یک روبالش خالی که کل تجهیزات جنگی مان را تشکیل می داد در محل موعود حاضر شد.

حمله درست سر ساعت چهارده و هفده دقیقه آغاز شد. به عبارت دیگر، اندکی بعد از آن که ناقوس کلیسا ساعت چهارده را اعلام کرد، گاری همسایه مان همراه با اعضای خانواده راه تاکستان ها را در پیش گرفت و ما بی درنگ پریدیم به آن سوی چپر. وزیر دارائی رفت روی چپر به نگهبانی نشست. این که گفتم «حمله درست سر ساعت چهارده و هفده دقیقه آغاز شد» به آن علت است که معمولاً وقایع مربوط به جبهه جنگ را به همین شکل گزارش می کنند.

در ساعت چهارده بیست دقیقه، من سرگرم کردن پرهای یکی از گازها بودم، وزیر پلیس و وزیر فرهنگ نیز به تاسی از من ترتیب پرهای دو گاز دیگر را می دادند.

ماده گازها، درمانده و مایوس جیغ می کشیدند و سر و صدا می کردند، لیکن ما به پیروی از آیه «دندان در برابر دندان و چشم در برابر چشم و پر در برابر پر» آن قدر به کارمان ادامه دادیم که هر سه ماده گاز لخت مادرزاد شدند: درست مثل این که همان دم از تخم درآمده اند.

در این میان، وزیر جنگ کابینه پرهای کنده شده را به دقت جمع می کرد می چپاند توی روبالشی. سر ساعت چهارده و سی و دو دقیقه گازهای اولی را به امان خدا رها کردیم و سه تا گاز دیگر را چسبیدیم. جنگ، طبق نقشه تنظیم شده به گونه ای موفقیت آمیز گسترش پیدا می کرد و چیزی نمانده بود شاهد پیروزی را به آغوش کشیم، اما - همان طوری که معمولاً در تنظیم طرح های استراتژیک اتفاق می افتد - وزیر جنگ کابینه فراموش کرده بود حدس بزند که ممکن است دشمن از طرف متحدان خود مورد حمایت قرار بگیرد. بله. ناگهان سگ گول پیکر صاحبخانه - که تا آن وقت گویا کنج مطبخ چرت می زد - به جناح جبهه گسترده ما حمله برد. این هجوم ناگهانی صفوف ما را کم و بیش دچار اختلال و آشفتگی کرد اما وزیر پلیس کابینه که مورد تهاجم مستقیم سگ صاحبخانه قرار گرفته بود فی الفور گاز نیمه عریان را رها کرد، سنگی از زمین برداشت و با دشمن به جنگ تن به تن پرداخت و به این ترتیب موفق شد شکافی را که در جبهه به وجود آمده بود ترمیم کند.

اگر حادثه تازه ای رخ نمی داد ممکن بود به پیروزی نهائی دست بیابیم اما حیف که پیشامد ناگهانی دیگری نیز در انتظارمان بود: واق واق شدید سگ صاحبخان، کارگری را که تو آشپزخانه خفته بود از خواب بیدار کرد؛ و همین بابا بود که لحظه ای بعد چماق به دست وارد عرصه کارزار شد.

هر ارتش دیگری هم - حتی ارتش پرتجربه تر - به هنگام مواجه شدن با چنین آتشبار نیرومندی ممکن نبود دست به عقب نشینی نزند. البته من اکنون همه جزئیات حمله متقابل دشمن را به خاطر



نمی‌آورم اما یادم هست که چماق کارگر همسایه ابتدا با پشت وزیر فرهنگ آشنا شد و آخ یاس آمیز و دردآلودش را به آسمان فرستاد. وزیر پلیس به چالاکی گریه‌ئی از درخت بالا رفت و از آن بالا شجاعانه پرید روی بام انبار، به طوری که کارگر همسایه ناچار شد چماق را بگذارد و به طرفش سنگ پرت کند. من نیز درد آتشبار سنگین دشمن را کم و بیش روی پشتم حس کردم اما به موقع موفق شدم به آن سوی چپر بجهم. وزیر دارائی چنان گریه‌ئی سر داد و آنچنان داد و فریادی به راه انداخت که انگار مورد بازخواست مجلس قرار گرفته است. او سعی کرد پست نگهبانی را ترك کند و فرار را بر قرار ترجیح بدهد، اما زایده پیراهنش که به يك دم درست و حسابی می‌مانست به میخ گیر کرد و وزیر دارائی مان مشعشعانه به چپر آویزان شد. می‌دانستم که این دم، روزی روزگاری کار دستش خواهد داد؛ و اکنون وسط این هیر و ویر می‌دیدم که پیش‌بینی‌ام درست از آب درآمده است. البته کارگر همسایه مان به طرف چپر جست و وزیر دارائی را با چنان سهولتی که انگار داشت گلابی از درخت می‌چید از چپر جدا کرد و چنان استیضاحی ازش به عمل آورد که حتی مخالف‌ترین مخالف جبهه چپ نیز خوابش را هم نمی‌توانست ببیند. کارگر همسایه مان بعد از آنکه زهرش را ریخت، وزیر دارائی را درست مثل يك توپ فوتبال با يك اردنگی روانه آن سوی چپر کرد. وزیر جنگ را کسی ندید و ما تا مدتی خبری از او نداشتیم.

وقتی که ترس مان - بعد از آن شکست سنگین - ریخت و حال مان اندکی جا آمد روی پشت بام خانه ما جمع شدیم تا وضع ارتش‌های مان را بررسی کنیم. نتیجه امر به شرح زیر بود -

وضع روحی: افتضاح!

هیأت دولت: يك زخمی و يك مقتول.

(وزیر جنگ را که ناپدید شده بود، مقتول به حساب آوردیم).

دستور دادم وزیر جنگ را به هزینه دولت دفن کنند، ولی اجرای مراسم خاکسپاری به علت عدم دسترسی به جنازه وزیر معوق ماند.

مدتی بعد کاشف به عمل آمد که وزیر جنگ، به محض پیدا شدن سر و کله کارگر همسایه با موفقیت بسیار پشت دیوار انبار پنهان شده و بعد از آن که آب‌ها از آسیاب افتاده از نهانگاه خود بیرون خزیده و روبالشی پر از پر غاز را به خانه خودشان برده بود. به موجب اطلاعات موثقی که بعدها به وسیله ایادی وزیر پلیس به دست آمد معلوم شد همه این جنگ فقط به خاطر نیاز ننه داوید مشولام به پر غاز راه افتاده بود. به این ترتیب بار دیگر این حقیقت دیرینه به اثبات رسید که: غالباً بهانه‌های کوچک عواقب بزرگی به بار می‌آورند.

البته عواقب شکست ما بیش از این‌ها بود. معمولاً آثار و عواقب برخوردهای بزرگ بین‌المللی بعد از اتمام جنگ است که نمایان می‌شود. البته اگر نحوه تشکیل کابینه ما مورد توجه قرار بگیرد چنین به نظر می‌رسد که نباید مخالفانی داشته باشد. با اینهمه من باید به شما اطمینان بدهم که در سراسر تاریخ کشور صربستان، ما تنها دولتی بودیم که در این مورد خاص ناچار شدیم تمام سنگینی بار مسؤلیت اعمال‌مان را روی دوش‌های خودمان احساس کنیم.

ترجمه سروژ استپانیان